

## غزلیات و رباعیات بازیافتهٔ ابن یمین

سید امیر حسن عابدی\*

ابن یمین فریومدی<sup>۱</sup>، یکی از شعرای بزرگ زبان فارسی محسوب و قطعات<sup>۲</sup> وی در دانشگاه‌های هند تدریس می‌شود.

اثر ابن یمین فریومدی در تهران انتشار یافته است، اما متأسفانه فاقد بسیاری از آثار این شاعر می‌باشد.

یک نسخهٔ خطی کلیات ابن یمین در ذخیرهٔ حبیب گنج در دانشگاه اسلامی علیگره نگهداری می‌شود<sup>۳</sup>. اصل نسخه که تقریباً پانصد سال از کتابت آن می‌گذرد، در کتابخانهٔ نواب باولپور می‌باشد. نواب حبیب‌الرحمن خان شیروانی صدر یار جنگ آن را از

---

\*- استاد ممتاز فارسی بازنشستهٔ دانشگاه دهلی، دهلی.

۱- امیر محمود بن امیر یمین‌الدوله طغرایی (م: ۷۶۹ هـ/۸-۱۳۶۷ م).

۲- دیوان اشعار ابن یمین فریومدی، به تصحیح و اهتمام جان علی باستانی‌داد، از انتشارات کتابخانهٔ سنایی، تهران.

۳- شمارهٔ ۴۸/۴۶۰.



کتابخانه نواب باولپور، به وسیله مولوی سراچه بخش عاریت گرفت و یکی از کاتبان حیدرآباد دکن برای وی در سال ۱۳۴۱ هـ/ ۱۹۲۲ م استنساخ کرد.

اصل نسخه شامل عبارات ذیل است که بر اصالت و قدمت آن دلالت می‌کند:

”حرر للسلطان الاعظم الاعدل مغيث السلطنة ابن ابوالفتح ارسم“

”رسم خزينة السلطان الاعظم الاعدل مغيث السلطنة و الدين ابوالفتح ارسم سلطان“.

خلاصه اصل نسخه یکی از نسخه‌های خطی قدیم کلیات یا دیوان ابن یمین فریومدی می‌باشد. گذشته از این در نسخه نامبرده «ذ» فارسی صرف شده است که امروز متروک است.

یکی از مزایای نسخه نامبرده در داشتن غزلیات و رباعیات ذیل است که در نسخه چاپی دیوان ابن یمین فریومدی دیده نمی‌شود:

### غزلیات

آمد کشاده دلبرم از رخ نقاب را	بر گل شکسته سنبل پرییچ و تاب را
ز آن سایه‌ای ز شعر سیاه معنبرش	آورد در پناه به لطف آفتاب را
بر کف نهاده باذه و رویش ز لطف خویش	بخشنده روح قالب جام شراب را
وز بهر خواب بستن عشاق جادویی	تعلیم کرده چشم خوش نیم خواب را
دیدم عرق نشسته ز می بر عذار او	گویی فشاند بر سمن بر گلاب را
بکشاد لب به پرسش و خوش دل شدم بلی	چیزی بجز نمک نکند خوش کباب را

ابن یمین ز وصل وی الحق گه مشیب

دریافت باز لذت عهد شباب را

\*

باز بهار می‌وزد باذه بیار ساقیا	عهد صبح تازه کن وقت بهار ساقیا
ای لب جانفزای تو چشمه آب زندگی	آب ز تشنه جو[ی] من باز مدار ساقیا
پیش که تند باذ غم گرد برآرد از دلم	ز آتش غم بآب زر گرد برآر ساقیا

تا بوصول دخت رز راه بموذه مرا      گوهر عقل می‌کنم بر تو نثار ساقیا  
دختر رز بدور تو غارت عقل می‌کند      خونس بریز و جرم ازو درمگذار ساقیا  
فصل بهار وقت گل دست مکش ز جام می      باز فروغ می‌کنی رخ چو بکار ساقیا  
کشتی باذه کن روان      تا ز میان بحر غم  
ابن یمین برد دمی      جان بکنار ساقیا

\*

ای حلقه ولای تو در گوش آفتاب      نقش طراز حسن تو بردوش آفتاب  
نور این نه تو بر فلک افکند عکس خویش      آن نور گشت برقع رخ نوش آفتاب  
رخسار همچو ماه بیوش از خدا بترس      رحمت نمای بر دل پر جوش آفتاب  
دایم کند تفرج رویت دلم مگر      حربا شدست و اله و مدهوش آفتاب  
ای ماه اگر نقاب ز عارض بر افکنی      حسنت بدلبری ببرد هوش آفتاب  
جز چشمه سلر خضر تو کن هست پرز نوش      هرگز که دیده چشمه پرنوش آفتاب  
رخسار همچو ماه ترا آفتاب دید      از رشک زر دگشت بناگوش آفتاب  
جانا طمع بوصل تو می‌آیدم چنانک      دارد کی رمید باغوش آفتاب  
ای بس بگوش هوش کز این شنید (?)      مدح جمالت از لب خاموش آفتاب

\*

روی چون ماهت تماشاگاه ماست      منزل مهرت دل آگاه ماست  
روی نتوانی نهفت از ما ازانک      روزها خورشید و شبها ماه ماست  
تا ز لعلت شد رخم چون کهربا      کوه انده بر تن چون کاه ماست  
خواهم افکندن سر اندر پای تو      گر قبول تست وگر رد راه ماست  
گر بخوانی ور برانی بنده ایم      هرچه خواهد رای تو دل خواه ماست  
نوبت شاهی      زند ابن یمین  
گر تو گویی بنده درگاه ماست

\*

چنان بروی توام دیده آرزومندست      که گر خیال تو بیند بخواب خرسندست  
تویی که بر سر مویت رگیست از سودا      که با دل همه آشفته‌گانش پیوندست



غرض ز خلقت آباو امهات جهان  
 شراب با تو حالست در عقیده من  
 ز بس که با سرزلفت نشست خسته دلم  
 اگر بگویم و شوری برآورم چه عجب  
 شمار زلف خود از چشم ناتوانت پرس  
 نهال مهر ترا در زمین دل کشتم

وجود صورت زیبای چون تو فرزندست  
 بیار باده صافی چه جای سوگندست  
 بسان زلف تو آشفته حال و دربندست  
 چو شور من همه زان پسته شکرخندست  
 که آن شیبست که بیمار داندش چندست  
 ز دیده می‌دهم آبش که بس برومندست

زیاد لعل لبث در حدیث ابن یمین  
 حلاوتیست که گویی دهانش پرقندست

\*

مژده امروز سوی خانه خمار شدست  
 دختر رز که [چو] دیوانه به مردم می‌جست  
 آنک دی پای ز مسجد نهادهی در چه  
 دی ز بی‌آبی اگر بود چو آبی رخ یار  
 هر که انکار همی کرد می و مستی را  
 عاشقان را هوس دیدن ماه عیدست  
 زحمت روزه کشیدست مگر ماه چو من  
 گرشدم زرد و نزار از مه روزه چه عجب

کز افق دوش مه عید پدیدار شدست  
 باز در شیشه پری‌وار گرفتار شدست  
 مست دستار کشان بر سر بازار شدست  
 ز آتش می نگر امروز چه گلنار شدست  
 تا مه عید بیداری این کار شدست  
 زانک انگشت نما همچو رخ یار شدست  
 که قدش خم زده چون ابروی دلدار شدست  
 روی مه نیز ازین زرد و تنش زار شدست

باده بر نه بکف ابن یمین ای ساقی  
 که شدش توبه بسر ورنه شد انکار شدست

\*

درین موسم که گل در بوستانست  
 گل از شادی بخنده است کشاده  
 قد سرو روان گر راست پرسی  
 چو چشم عاشق اندر ... معشوق  
 مرا از دوستان مهجور بودن  
 بناکام از عزیزان دور گشتم

گه عیش و نشاط دوستانست  
 بلی بلبل ز غم چون من موانست  
 لبسان قدسیان دلستانست  
 بهر سو چشمه آب روانست  
 نشان بی‌وفایی ... جهانست  
 یکی کام فلک پیوسته آنست

که یاری را ز یاری دور دارد      چه گویم چون قضای آسمانست  
 روان گشتم ولی دل نیست با من      دلم با یار و تن با کاروانست  
 برفت ابن یمین بی دل بتر آنک  
 ز هجر دوستانش بیم جانست

\*

گفتم ای دلبر بحال من نظر دارد نداشت      با سرو سودای این بی پا و سر دارد نداشت  
 در دواى در [د] دل لعل لبش تقصیر کرد      زانک می یارست کز من درد بردارد نداشت  
 بارها عشاق خود را آهوان سیمبر      با بدل سوزی چو من یار دگر دارد نداشت  
 از لب شیرین جواب تلخ از ذوقیم داد      کانچنان ذوقی بجستم با شکر دارد نداشت  
 در کنار آوردش گفتم که نیکو بنگرم      گر میانش کس نشانی چو مگر دارد نداشت  
 نسخه رخسار او می جستم از اوراق گل      باز کردم نور تو گفتم مگر دارد نداشت  
 از فلک چندانک جستم با تجسس اختری      در همه دور قمر زیر و زبر دارد نداشت  
 در وجود خود بدیدم ما پس از تاراج عشق      جز دهان و دیده هیچ از خشک [و تر] دارد نداشت  
 در فراق چشم خواب آلود و آن روی چو حور  
 چشم از ابن یمین تا خواب و خور دارد نداشت

\*

تا دلم در خم آن طرّ پرمشک افشانست      همچو گویست که اندر شکن چو گانست  
 رخم از بتحه چو فلک نیلی شد (؟)      اشک بروی چو ستاره بسحر غلطانست  
 گوید از حرمت من کس بوصالم نرسد      حرمتش هست ولی هجر من از حرمانست  
 بر سر کوی ویم دید فلک یک روزی      گفتم از کوی وی آسان نتوانم برخاست  
 گفتم از کوی وی آسان نتوانم برخاست      لیک برخاستم از سرجان آسانست  
 گر بجانی لب لعلش بفروشد بوسی      بی گرانی بجز ای دل که قوی ارزانست  
 جان فشانی بود اوّل قدم اندر ره عشق      عاشقی را که دل اندر هوس جانانست  
 هر کسی درو مرا نوع دگر درمان کرد      وین نه در دلیست که جز وصل و لیش درمانست

شد دل ابن یمین ز آتش هجرانش کباب

بر رخس اینهمه خونابه نشان آنست

\*



تا برگ بنفشه بدمید از گل رویت  
 چون سرمه دهد روشنی چشم پرآبم  
 تا دل نکند ز آهن پولاد نیارد  
 ابروی تو چون ماه نو انگشت نمایست  
 گر باده پرستی کنی از صومعه آیم  
 من با تو ره عشق نه امروز سپردم  
 آشفته شدم بر رخ زیبات چو مویت  
 به گرد که آرد سوی من باد ز کویت  
 آیینۀ چینی که کند روی برویت  
 صاحب نظران زان نگرانند بسویت  
 بر سر بکشم سوی خرابات بسویت  
 عمریست که تا می‌روم اندر پی خویت  
 در وقت صبحی الست ابن یمین را  
 در گوش دل افتاد صدای هو و هویت

\*

رنگت ز رنگ عارض گلزار خوشتر است  
 بر عارضت ز گرمی می قطره‌های خوی  
 بکشای گه گهی لب میگون به پرسش  
 کارم همیشه فکرت بوس و کنار تست  
 هر چند ناز بیش کند یاد نازنین  
 هر بار ناز او ز دگر بار خوشتر است  
 بویت ز بوی نافۀ تاتار خوشتر است  
 از اشک زیر بر رخ گلنار خوشتر است  
 کان پسته بس خوش است و به تکرار خوشتر است  
 کاری نشان که داد کزین [کار] خوشتر است  
 گر قصد جان ابن یمین می‌کند رواست  
 معشوق خوب روی دل آزار خوشتر است

\*

با دیده دید طلعت چون آفتاب دوست  
 زان چشم نیم مست دلم شد خراب دوست  
 گر خرده‌ای رود به بزرگی تو درگذار  
 از من که مستم از لب همچون شراب دوست  
 مسکین دلم چگونه تواند برید ازو  
 گردن به بند حلقۀ مشکین طناب دوست  
 ابریست مشکبار سرزلف پر خمش  
 افکنده سایه بر رخ چون آفتاب دوست

گویی که هست قطره شبنم فراز گل  
 بر رخ ز تاب می عرق چون گلاب دوست  
 آید برم نگار به عمر وی و صد شتاب  
 عمرست از آن بود سوی رفتن شباب دوست  
 گر دوست میهمان بود ار چند مفلسم  
 بر دیده و دلست شراب و کباب دوست  
 صدره سؤال کردم از آن دوست یک نظر  
 دایم بکام دشمنم آمد جواب دوست  
 دیوانگی ابن یمین بین که آمدش  
 آب حیات وعده همچون سراب دوست

\*

ای ماه شب چارده عکسی ز جمالت	نقصان فرستاد از نظر عین کمالت
مسکین دل زارم هدف تیر بلا کرد	ابروی مقوس شده مانند هلالت
تو اختر سعدی شعری سوی من افکن	در گردنم ار باشد ازین هیچ وبالت
باد سحری نسخه رویت بچمن برد	چون دید گلش سرخ برآمد ز خجالت
دارم به تو صد گونه امید ارچه نباشد	پروای من خسته دل از غنچ و دلالت
چون روز وصال بسزا شکر به گفتم	قانع شدم اندر شب هجران بخالت
گر صید تو شد مرغ دلم هیچ عجب نیست	چون دانه و دام بهم طره و خالت
وصل تو و خونم بچه فتوی و چه تقوی	آن گشت حرام من و این گشت حالالت

بر ابن یمین رحم کن ای جان که ندارد  
 نی طاقت هجران و نه اقبال وصال

\*

من نیم ای ساقی از شراب تو مست	مستی من هست از صبوح الست
از ره توحید هر که روی بتافت	گوهر ذاتش بسنگ چهل شکست
غروه و تقی لانفصام لها	داد از ما بجزوی هیچ ز دست
عاشق و معشوق و عشق هر سه یکاند	از ره اسمیست امتیاز که هست



واضع اسما سزد که به هر یکی نام نهد بیشتر ز پنجه و شست  
 غیر یکی در دو کون هیچ ندید هر که بتحقیق شد خدای پرست  
 ابن یمین وصل یار جست بسی  
 یک سر با او نشد ز هجر نرست

\*

زر پی چو مهش رونق جان و دل و دین است	جان و دل و دین خود همه لعبت چین است
شاهیست که فرما نده خوبان ز مانست	ماهیست که جولانگه او سطح زمین است
چون دیده میم است ز یاقوت دهانش	در سیم درو صف زده دندانۀ سین است
دل معتکف کوی دلارام از آن شد	کش رغبت حور و هوس خلد برین است
کی مرغ دلم جان برد از ناوک چشمش	وانگه به کمان خانۀ ابروش کمین است
ای غنچۀ خندان تو از سبزه سیراب	چون خاتم یاقوت که میناش نگین است
دل زلف ترا نامۀ چین گفت و خطا کرد	زلف تو ز سر تا بقدم خود همه چین است
بر خاک ره پای تو خواهم که نهم سر	گردست دهد غایت مقصود همین است
وقتست که آبی بتماشا سوی صحرا	خورشید چرا سایه صفت خانه نشین است
آمد بعیادت برم آن سرو خرامان	چون یافت حیز ابن یمین راد حزین است

در دیده خیالی ز منش بود مرادید  
 ترسید کزین هر دو کدام ابن یمین است

\*

ماه رخسارت که جایش منزلست	نوربخش چشم هر صاحب دلست
هندوی زلفت که مه در دام اوست	زیرکی میمون و جلدی مقبلست
سلک درّ شاهوارت در نظر	هست برد دینی که ماهش منزلست
... ..	من صبورم عمر بس مستعجلست
بی تو زخم ترک جان آسان گرفت	ترک جانانم گرفتن مشکلست
من برندی برده ام عمری بسر	زاهدی جستن ز من بی حاصلست
بگذر ای فرزانه از دیوانگان	با کسی گو این سخن کو عاقلست



جان فزاید عاشقان را همچو نوش گر ز دست دوست ز هر قاتلست  
هر چه با ابن یمین از جور کرد  
در همه الا ز هجران در حلست (?)

\*

زلف او بر سوسن از سنبل طرازی می کشد  
بلبل جان از گل خندانش نازی می کشد  
ترک جان باید گرفت آن را که جانان بیدش  
کعبه آن بیند که او رنج حجازی می کشد  
می کند نقد روان عاشق در آن سود آزمان  
همچنانش دل بسوی دلنوازی می کشد  
می کشد بی آگهی او را دلم در زلف آز  
کبکی عاجز که اندر جنگ بازی می کشد  
مجلس افروزست شمع آری و جمع دوستان  
نیستند آگه که او سوز و گدازی می کشد  
می کشد پروانه وارم زان نه اندیشد که شمع  
از چنین کشتن چنان تعدیب کاری می کشد (?)  
گفتم ای دل دانه خالش بمان رسی ودام (?)  
مرغ را در پای دام آخر به آزی می کشد  
گفت آری لیک عمری هست کین آشفته حال  
بر در امید او باری نیازی می کشد  
می پزم سودای خامی تا بسوزم اندران  
عاقبت سوی حقیقت هر حجازی می کشد  
قصه ابن یمین و وصف حسن دلبرش  
سر بوصف حال محمود ایازی می کشد

\*



بسالی گر مرا ماهی شپی ناگه بدست آید  
 سپهر از شام سازد صبح یا در شب شکست آید  
 دلم می‌گویدش ماهی و این خوشتر که خود بردم  
 چو ماهی از خم زلفش سوی پنجاه شست آید  
 زند بنیاد هشیاریم همچون زلف خود برهم  
 ولی تیری که جست از شست دیگر کی نشست آید  
 دلا گر عاشقی برخیزد سر در باز و فرصت دان  
 درین خدمت زمامشین که خود وقت نشست آید  
 گرش گویم نگارینا در آب و آینه منگر  
 از آن ترسم که از آزر خلیل بت پرست آید  
 کند ابن یمین مه را چو زلفش در خم چنبر  
 کرا ز مشکین رسن روزی ز اقبالش بدست آید

\*

از زلف دل‌آویز تو یک بند گشادند	وز ظلمت آن رسم شب تیره نهادند
آن روز که نقش رخ زیبای تو بستند	بر روی خلاق در فردوس گشادند
بر روی دل آرای تو شد دانه دل خال	عشاق بدام تو ازان دانه فتادند
تا دل به تو دادم نفسی شاد نبودم	بی‌غم در آنها که دل از دست ندادند
شادی نرسد از تو بعشاق و لیکن	بر یاد وصالت بغم هجر تو شادند
سودا زدگان ز آتش صفرای رقیبت	پنهان گذران بر سرکوی تو چو بادند

جان بر صفت ابن یمین بر تو فشانند

مانند وی ار عاشق و آزاده درآیندند

\*

آن خط مشکبار که بر خور نوشته‌اند	یارب چه دلفریب و چه درخور نوشته‌اند
شیرین و دلفریب خطی بینمش مگر	بر گل ز مشک سو ده و شکر نوشته‌اند
سر بر خطش چو زلف وی ار می‌نهم رواست	پیش از وجودم این همه بر سرنوشته‌اند
دارم برات بر لب می‌گونش بوسه‌ای	و آن را به خط دوست مقرر نوشته‌اند

جمع جمال اوست که مستوفیان صبح  
جانا به بندگی تو اقرار کرد ماه  
هر چند مهر و ماه سرافراز عالمند  
خطی به بندگی تو دادند اختران  
بیمار عشق اگر طلب نار دانت کرد  
تضمین مطلعی کنم از شعر فاضلی  
بر دفتری ز مه ورق خور نوشته‌اند  
ور نی چرا برو خط محضر نوشته‌اند  
خود را به پیش روی تو چاکر نوشته‌اند  
وانست جدّ که بر مه انور نوشته‌اند  
شاید برو چو خطّ مزور نوشته‌اند  
کان را بدود دیده بجان بر نوشته‌اند

ابن یمین چو زلف تو سر بر خطت نهاد  
تا عنبرین خطت به گل تر نوشته‌اند

\*

رنگ روی دلبرم از گل نشانی می‌دهد  
می‌کند پنهان ز من عشوّه ولی درپیش خلق  
ز انک باهم روز و شب یکجا تواند بود جمع  
زین سخن پرآب زر بر آتش اندوه ریز  
در صفات روی شهر آرای او ابن یمین  
بندهٔ حسن توام بر گردنم از سعادت  
زلف عنبر بویش از سنبل نشانی می‌دهد  
رنگ و بوی لعل او از مل نشانی می‌دهد  
بر جبینش عنبرین کاکل نشانی می‌دهد  
زانک باد نو بهار از گل نشانی می‌دهد  
از گل سیراب و از بلبل نشانی می‌دهد  
طوق سیمین نه که طوق از غل نشانی می‌دهد

\*

از خراسان می‌رود بادی که جان می‌پرورد  
مژده می‌آرد ز دلداری که از سوداش دل  
زین شکاری دلبری کز غمزه و ابروی او  
دابهٔ صنعش بلند و لطف چون طفلان پند  
ضعف و سودا بیشتر می‌گردد و تا لعل او  
باغبان گلشن خوبی ز زلف و خدّ او  
از خیال قدّ و حدّش جویبار چشم من  
ای خراسان شاد ذی کلب و هوات ار حاصلست  
در سرم سودای ماه مهربان می‌پرورد  
در سویدا مهر ماه آسمان می‌پرورد  
بهر صید مرغ جان تیر و کمان می‌پرورد  
از برای رحمت خلق جهان می‌پرورد  
نوشدارو در میان ناردان می‌پرورد  
سنبل اندر پای سرو بوستان می‌پرورد  
می‌کند خندان گل و سر و روان می‌پرورد  
چون دم عیسی و آب خضر جان می‌پرورد

مهر مهرویان تو ابن یمین را شمع‌وار  
گرچه تن کاهد ز سوز اما روان می‌پرورد

\*

دایم دلم تفکر رخسار او کند  
 وجهی نکوست عارضش ای کاشکی مرا  
 باد سپیده دم دهن غنچه بر درد  
 گر شاه اختران نه نهد سر به بندگیش  
 هرگز ز چشم من نرود نقش روی او  
 گر پای بر دو دیده من می نهد رواست  
 آیا بود که باز بصد ناز یاد من  
 طبع لطیف من همه فکر نکو کند  
 بوسی زکات حسن حواله برو کند  
 گر باد جود او سخن از رنگ و بو کند  
 والی ملک حسن حواله برو کند  
 هر چند چشم او بر من شست و شو کند  
 سرو سهی وطن همه برطرف جو کند  
 بی شک دل مرا چو دهن تنگ جو کند

ابن یمین سلامت ازین پس طمع مدار  
 با فتنه ها که آن صنم فتنه جو کند

\*

یارب تب عشق را فسون گرد  
 خوشتر ز خط و رخس که دیدست  
 گفتم که بعارض تو مه را  
 رخسار تو آفتاب حسن است  
 دور از رخت ای سرخ چو خورشید  
 در عشق توام چو صبح صادق  
 دردیست مرا نهفته در دل  
 زان گرد شکر خطی درآورد  
 از عنبر سوده بر زمین گرد  
 تشبیه کنم نمی توان کرد  
 مه کیست کبود روی و شب گرد  
 گشتم چو هلال لاغر و زرد  
 با جامه چاک و با دم سرد  
 لعل تو کند دواى آن درد

ای ابن یمین بسیست گفتم  
 عشقت مطلب که عشقت ارزد

\*

فرمان چو نمی بری تو دانی  
 زین بیش غمت نمی توان خورد

\*

باز ای کز فراق تو صبحم چو شام شد  
 باز ای رغم دشمن با دوست گویدم  
 گفتم بکویت آیم دور نی سفر کنم  
 چون با تو کار پخته نکرد از نخست دل  
 بر من حیات بی رخ خوبت حرام شد  
 بختت ز در درآمد و کارت بکام شد  
 چون دیدمت ضرورتم آنجا مقام شد  
 بنگر چگونه در سر سودای خام شد

زین پیش عادت دل من بود توسنی      اکنون بدست رایض عشق تورام شد  
یارب غلام کیستی ای ترک ماه روی      کازاد شد ز بند غم آن کت غلام شد  
دربند زلف تو دلم از بهر خان نیست      مرغ از برای دانه گرفتار دام شد  
جز زلف و عارضت که نشان داد در جهان      هرگز شبی که هم بر ماهی تمام شد  
یاد لب تو کردم و هر کس شنید گفت  
ابن یمین مگر که چه شیرین کلام شد

\*

مژده ای دل که دل آرام وفا خواهد کرد  
با غریبان پس ازین ترک جفا خواهد کرد  
وعده‌ای داد که کامت بدهم از لب خویش  
ای خوشا عیش من از وعده وفا خواهد شد  
داشت یک بار بر خویشتم یک چندی  
رشته وصل دگر باره دوتا خواهد کرد  
گرچه من لایق وصلش نیم اما ز کرم  
از لب لعل خودم کام روا خواهد کرد  
ورچه زین پیش بسی داد دلم داد و لیک  
زین پس از لطف خودم باز دوا خواهد کرد  
در میان من و آن سرو سهی قامت من  
ماجرا نیست و گر هست صفا خواهد کرد  
هر چه می گوید اگر یار زبانست دلش  
من چگویم که ز الطاف چها خواهد کرد  
همچو فرهاد به تلخی ز تنم طوطی جان  
از پی شکر شیرینش هوا خواهد کرد  
تا بود ابن یمین دشمن آن کس باشد  
که بناکامش ازین دوست جدا خواهد کرد

\*

بر گلشن حسن او گر باد گذر یابد  
 با چین سر زلفش بی شک بخطا آهو  
 آن طاق مطوس بین برگرد لب شیرین  
 نی غلطم حسش دریای پر از موجست  
 تا از دهنش کامی برداشت دلم ماند  
 هر تیر که بکشاند آن ترک کمان ابرو  
 هر کس که رخم ببند شرح دل ریشم را  
 گر نیست خارا هم نرم شود روزی

صد رمز چو دریا او گفت ابن یمین اکنون  
 از گوش دمی آن یک چون حلقه بدر یابد

\*

نگارینی که دل شیدای او بود  
 نشان از جوهر فروش همین بس (؟)  
 دلم را خوشترین آرام گاهی  
 مرا سرو روان گر راست پرسى  
 سفر افتاد ناگاهش اگرچه  
 نوشتم نامه‌ای از دوده دل  
 ... ..  
 بقاصد گفت کین سوداست آن رفت  
 جوابم چون شنیدم جای غم شد

\*

هر کجا آن نگار برگذرد  
 حیفم آید که پای نازک او  
 پرده دیده افکنم بر راه  
 لبش از خنده چون شکر بارد  
 با لبش غنچه گر ز خود لافد  
 دل خلقی بغمزه‌ای ببرد  
 خاک را بی حجاب می‌سپرد  
 تا برو نور چشم من گذرد  
 طوطی جانم از نفس ببرد  
 باد صبحش دهن ز هم بدرد

عمر بی‌او گذشته حیف بود  
در صفا دل چو آینه کردم  
گر ازو شاد باشد ابن یمین  
بنده ای کش قبول او بخرید  
گر زمانه ز عمر من شمرد  
بوک آن ماه رخ درو نگرد  
غم نیک و بد جهان نخورد  
ملک شاهان به نیم جو نخرد

\*

پستهٔ شور تو بر شهد و شکر می‌خندد  
با رخت لاف زند گل ز خود ایام بهار  
ما لبث را به تبسم شکر افشان دیدم  
غنچه را باد سحر با دهننت نسبت کرد  
لعل می‌گون تو چون رشته در بنماید  
غنچهٔ تنگ دلت بر رخ من خندان شد  
تا ز روی چو زرم بر دهننت عکس فتاد  
خنده در گریه نهان می‌کنم از بیم رقیب  
عاقبت عرضه کند ابن یمین گریهٔ خویش  
رونق ملک علاء و دل و دین سدد (؟)

\*

اینجا زبرم بی‌تو ز من هیچ نیاید  
دریاب مرا یار دگر زنده که دانم  
بعد از من اگر خاک من ای دوست بیویی  
دادم به تو جان و ستمد عشوه‌ای دانم  
با چین سر زلف تو جز سوخته خونی  
هر کو هوس عارض زیبایی تو دارد  
و آن را که هوای قد بالای تو باشد  
بر گوهر شهوار تو هر کو نظر افکند  
جانی و چون جان رفت ز من هیچ نیاید  
زین سان که منم خسته ز من هیچ نیاید  
جز بوی محبت ز کفن هیچ نیاید  
کز عشوه تو عهد شکن هیچ نیاید  
از نافهٔ آهوی ختن هیچ نیاید  
او را ز گل و برگ سمن هیچ نیاید  
از نارون و برگ سمن هیچ نیاید  
اندر نظرش درّ عدن هیچ نیاید

از عشق دو پسته گهرت ابن یمین را

در دیده بجز عقد پرن هیچ نیاید

\*

جان منی ای صنم حور نژاد  
 یاد همی دار که شد هفته‌ای  
 ز آتش هجرت دل غمگین بسوخت  
 حیف بود کز ستم چون تویی  
 نقش رخ و زلف تو آنکس که بست  
 طرّه تو چون دم مشکین زند  
 با دل من خاص تو شد عشق تو  
 روشنی دیده ابن یمین  
 قافیه کو دال شو آری رواست  
 در بد ایام گزندت مباد  
 کز من دل خسته نکردی بداد  
 ناشده از وصل تو یک روز شاد  
 باز در غیر تو جویم و آد  
 بر دل عشاق در غم گشاد  
 در عرق افتد ز خجالت ز باد  
 بر رخ او داغ محبت نهاد  
 کز خط نغز خوش مشکبست و آد  
 روشنی دیده بود از سواد

\*

از زلف مسلسل چو رخ یار بتابد  
 بنگر رخ و زلف وی ار ز نیک ندیدی  
 چون پای نهد در چمن آن سرو سهی قد  
 زیباست رخ سرخ و بنا گوش بیندش  
 در گردن جانها شود از عشق صلیبی  
 در جان من خسته جگر آتش غم را  
 موسی صفت از جانب ایمن نگرانم  
 بکشای نقاب از رخ و بنمای فروغی  
 گویی مه روشن ز شب تار بتابد  
 کافور که از نافه تاتار بتابد  
 از عکس رخس گل ز سر خار بتابد  
 چون لاله که از روی سمن زار بتابد  
 هر بند کز آن زلف چو زنار بتابد  
 در هر نفس از دیده بصد بار بتابد  
 باشد که شیبی شعله دیدار بتابد  
 تا بر دلم از پرتوش انوار بتابد

چون زلف تو گر سیر برند ابن یمین را  
 آن نیست که رخ از رخ دلدار بتابد

\*

ای مه تابان ز من گرچه بیاری بیاد  
 نیست دلم یک نفس بی تو چه غمگین چه شاد  
 نقش رخت در ازل هر که چنین خوب بست  
 از ارم و باغ خلد بر رخ ما در گشاد



قبلة صاحب‌دلان هست رخ فرخت  
 چشم بد روزگار از رخ تو دور باد  
 نافه زلف ترا گر بکشاند صبا  
 در خوی خجلت فتد زان دم مشکین ز باد  
 سرو سهی را دلم دید به طرف چمن  
 گفت مگر قدّ تست در قدمش اوفتاد  
 گر تو فروشی مرا کس نخرد بعد ازین  
 زانک غمت بر دلم داغ محبت نهاد  
 جان من اندر سر حسن اگر شد چنانک  
 سهل بود کامد جان حسن تو دایم زیاد  
 گر نکنم صابری بی تو شکفتی مداد  
 صبر من آن دم هلاک رفت که حسن تو زاد  
 باد صبا صبحدم مژده وصلت رساند  
 ابن یمین جان و دل داد ز شادی بیاد

\*

مرا دوش کان دل برآمد پدید	تو گفתי مه نور آمد پدید
شب تیره روشن‌تر از روز شد	که هنگام خوابم خور آمد پدید
فروشد به گل پای شمشاد و گل	چون آن سرو نسرین برآمد پدید
که خنده از عکس دندان او	بجز غم درون گوهر آمد پدید
خط سبز گویی بگرد لبش	نباتست کز شکر آمد پدید
بنفشه غم سر بزانو نهاد	ز آبش چو نیلوفر آمد پدید
ز درپای حسنش مگر موج خاست	که بر ساحلش عنبر آمد پدید
بدو گفتم از عکس رخسار من	عقیق روان بر زر آمد پدید

\*

ترک پیمان شکنم گر بویا بازآید	دولت رفته بچشمم بصفا بازآید
شود از کلبه ما مهر سعادت طالع	اگر آن ماه شبی از در ما بازآید

با صبا گفتم اگر هیچ دلی را بینی  
گفت در حضرت آن حور سرشتم دیدم  
خود گرفتم که دلت راغب یار ابدست  
دل که در سایه خورشید رخس جای گرفت  
ای صبا ترک مرا بگویی صوابست و ثواب  
از منش گوی که تو بهر خدا بازآید  
منزلش همچو بهشتست چرا بازآید  
چو نماند از تو نشانی به کجا بازآید  
نه همانا که چو ذره ز هوا بازآید  
گر ازین پس دلت از راه خطا بازآید

وین رفیقان همه از بهر دل ابن یمین  
با دلارام بگویند که تا بازآید

\*

پرده‌بردار کزین بیش مرا صبر نماند  
جانم آمد بلب از آرزوی نوش وصال  
بی تو در تن رمقی بود که جانی می‌کند  
آن هم از درد غمت دوش سحرگاه نماند  
غم هجران تو خون دلم از دیده فشاند  
لبش که دور فلک نیش فراق تو چشاند

بنهاد آن مه تابان بهمه عمر لبی  
بر لب ابن یمین تا به لبش جان برساند

\*

تنبأ لمن یلقاکم الطالع السعد  
ولی فیکم بدر اذ ما لقیته  
هو الشمس الا انه الصبح طالعا  
اذا ما اراد الصید غمزة لحظه  
فما ینبغی من اضیق القید مخلصا  
نیالیت شعری هل الا فیکم بعد  
و منظره ایلمون طالعنا السعد  
سوی انه البتان یکنه الورد  
فمن طایر الارواح یلقى لها الصید  
اذا کان من صدغ الحبيب لناقد

شکوت الیه ضعف حالی تعالی لی  
تری ما تری باین الیمین فقف بعد

\*

با نگاری حور پیکر عشق‌بازی خوش بود  
عشق باید باخت چون فرهاد با شیرین لبی  
غمزه جادوی او دلها به یغما می‌برد  
سر همچون من گلایی گر فرو نارد رواست  
شهبسواری بر فراز اسپ تازی خوش بود  
ار حقیقی باشد آن عشق او مجازی خوش بود  
گو ببر کز ترک یغما ترک بازی خوش بود  
از چنان سلطان حسنی سرفرازی خوش بود

در خم چوگان زلفش گوی دل افکنده‌ایم  
تا کنم بازی که با دلدار بازی خوش بود  
دل بیوسی با تو آرام دل سودا کنم  
با چنین قلبی اگر با من بسازی خوش بود  
عشق بازی با تو کس غیر من شایسته نیست  
تا مپنداری مگر ار کوف بازی خوش بود  
با تو جان را باختیم اما چه غم دارم از آن  
با نگار حور طلعت روح بازی خوش بود

دلنوازی کن ز لطف ابن یمین را گه گهی  
کز کسی امید نبود دلنوازی خوش بود

\*

آتشی را کامدست بر دل فشاند  
هیچ آبی باز نتواند نشاند  
شد دلم سر دفتر دیوانگان  
بس که سودا نامهٔ عشق تو خواند  
دل نه مرد عشق تست اما چه سود  
قاضی تقدیر چون حکمی براند  
اوّل عشق است و دل جان می‌دهد  
کار ما آخر کجا خواهد رساند  
من به چشمت دل نمی‌دارم و لیک  
او بصد دستان ز دست من ستاند  
نیمه جانی مانده بود آن نیز برد  
گوهر آخر ز هجرم وا رهند (?)  
مدتی ابن یمین درجست وجوت  
راه نور دیده را هر سو دواند  
مردم چشمم چو بی‌هوشیم دید  
روی زردم را گلابی برفشانند  
چون دل مجروح را درمان نیافت  
بر کشید از درد آهی و نماند

\*

تویی که در دو جهانم کسی بجای تو نبود  
یگانه‌ای دو جهان خود کسی ورای تو نبود  
خرد پسند ندارد که گویمت که ز خاکی  
که آب چشمهٔ خورشید را صفای تو نبود  
بیا که گر بودم جان هزار بر تو فشانم  
مباد یک نفسم جان اگر برای تو نبود  
به هیچ وقت فروغی نباید از همه رویت  
که آن زمان شه سیارگان گدای تو نبود  
مرا جفای تو فخری بود دریغ مدارش  
از آن که همچو منی را طمع وفای تو نبود  
به تیغ قهرت اگر ذره می‌شود دل من  
هنوز در سر آن ذره جز هوای تو نبود

به هرچه رای تو فرمان دهد رضای تو جویم  
که باشد ابن یمین کو مطیع رای تو نبود

\*

هوشم از دل چشم مستش می برد	بس جفا که دل ز دستش می برد
دل بدام زلف خود ماهی صفت	بسته پنجاه و شستش می برد
گوش دار ای سرو قامت زلا آه دل	دل بسوی بالا و پستش می برد
غمزه ناوک زنش را نرم یاد	ز آنچه دل از زخم شستش می برد
نوش دل بهر شفای خویش را	از لبان می پرستش می برد
مستی ابن یمین از باده نیست	مست از آن می کان ز هستش می برد
مست و لایعقل سوی بزم عیوق	از صبوحی الستش می برد

\*

بیا که بی تو دل از جان ملالتی دارد	ز کفر فارغ و ز ایمان ملالتی دارد
جهان برای تو خواهم و گرنه خاطر من	ز هر چه جز تو بود زان ملالتی دارد
به پیش عارض گلگون و سبزه خط تو	دلم ز لاله و ریحان ملالتی دارد
بجست و جوی تو زان دم که خست خسته دلم	ز جستن سروسامان ملالتی دارد
اگرچه رنجش موری بدست می ناید	دلم ز ملک سلیمان ملالتی دارد
وگر [چه] منت خضرش قبول باید کرد	ز آب چشمه حیوان ملالتی دارد
ملولم الحق از آن دم که گویدم حاجب	که یار کرد که سلطان ملالتی دارد

تویی مراد ز کیهان و گرنه ابن یمین  
بدوستی که ز کیهان ملالتی دارد

\*

زلفت از غالیه بر مه رقمی پیدا کرد	عاشقان را دل و جان شیفته و شیدا کرد
پرتو روی تو عکسی بفلک باز فکند	نقش خورشید برین منظره مینا کرد
زلف هندوش تو دست تطاول بگشاد	چشم ترکانه تو خانه دل یغما کرد
بس که سولای سرزلف تو پخت این دل خام	زلف کردار سر اندر سر این سودا کرد
دولت وصل تو دلشاد همی داشت مرا	محنت هجر تو ناگه گذری برما کرد
باد سرد غم تو بر دل گرمم بگذشت	گل شادی طربی در دل من سرما کرد
هست پیوسته روان بر رخ چون زر گهرم	وانک سیلاب غمت چشم مرا دریا کرد

مددی از نظرت چشم همی دارم زانک      دل قبول غمت از جمله جهان تنها کرد  
مدتی ابن یمین درد غمت پنهان داشت  
عاقبت مردمک دیده او پیدا کرد

\*

بر بنا گوش چو سیم یار درّ شاهوار      زهره پنداری دو هفته ماه را شد گوشوار  
سرو آزاد از برای بندگی قامتش      هست بر یک پای قایم دست درکش بندهوار  
گرد مشک او به گرد صفحه کافور بین      تا محقق گردد از خطّ دیت نسخ غبار  
غمزه و ابروی او تیر و کمان از بهر چیست      گر نخواهد کرد ترکم مرغ جانها را شکار  
در میان بحر عشقش دست و پایی می‌زنم      تا رسانم جان به لب یا عاقبت آیم کنار  
گر بجای در شهوارت سخن بودیم در      زان بکار سیم بر کارم شدی همچو نگار  
شعر می‌باید بزر معشوق سیم اندام را      پیش ترک سیمبر شعر چو زر باید بکار

\*

ای زلف و رخت باهم شام و سحری دیگر      وی عالم حسن از تو با زیب و فری دیگر  
بگشای نقاب از رخ تا آینه گردون      بنمایدم از عکسش پایان قمری دیگر  
ای خسرو مهرویان فرهاد تو گشتم زانک      شیرین نبود چون تو یک خوش پسری دیگر  
گر لعبت سیمینم از پرده برون آید      در [هر] قدمی بینی برپاش سر[ی] دیگر  
تا رشته دندانش دیدم بگه خنده      هر قطره ز اشکم شد غلطان گهری دیگر  
چون ترک کمان ابرو ناوک زند از غمزه      جز جان نبود ما را در کف سپری دیگر  
از معرکه عشقش یک نشدم هرگز (?)      جز کشتن اگر نبود آنجا خطری دیگر  
گفتا که بدست خود روزیت بخواهم کشت      از شادی دل گفتم در ده خبری دیگر

عییم شمرد زاهد رندی و نمی‌داند

کز ابن یمین ماند به زین هنری دیگر

\*



نظاره<sup>۱</sup> وجهه نور علی نور  
 بگویم حور را ماند بخوبی  
 دلم بوسی ز لعلش خواست گفتا  
 اگر عشقش همی بازم عجب نیست  
 مرا حالیت با آن سرو سیمین  
 بود بر یاد وصلش و غم ایام  
 بیا ای ساقی و مستانه می ده  
 غبار عیش دل از باد غم خاست  
 که باد<sup>[۱]</sup> چشم بد از روی او دور  
 که باشد با قصور از حسن او حور  
 بود شکر زیان طبع محرور  
 که من بس قادرم بر اجر مقذور  
 کزو هر چند باشم دور و مهجور  
 سرورم بر سرور و سور بر سور  
 چرا باشیم چون چشم تو مخمور  
 کسش نه نشأ الا آب انگور

ز غم ابن یمین را دل بفرسود

به می می‌داردش یک لحظه مسرور

\*

ای بخت من بیا بنگاریم دست گیر  
 غرقاب اشتیاق مرا در جهان گرفت  
 من در خمار عشق و ترا لب شراب لعل  
 گر گل نمی‌رسد به من از گلشن وصال  
 بودم و با در انده در کنج غم که شد (؟)  
 ابن یمین به مردمک چشم خویش گفت  
 نیم ترا چه قدر ز بحرین در بیار

\*

من توبه و پرهیز شکستیم دگر بار  
 بر خود در صد فتنه و آشوب گشادیم  
 بودیم ز غم رسته چو با وصل تو بودیم  
 ما و تو ازین پیش که یار تو نبودیم  
 با تو سخنی جز که [به] مستی نتوان گفت  
 در می‌کده با دوست نشستیم دگر بار  
 دل در شکن زلف تو بستیم دگر بار  
 المنة لله که برستیم دگر بار  
 بودیم بسی باهم و هستیم دگر بار  
 همراز ازانیم که مستیم دگر بار

\*

۱- ن: نضاره.

در سرم هست که در پای تو اندازم سر  
 پای بوس توام ار دست دهد تا بزنم  
 جز هوای سر کویت نکنم ور بینم  
 همچو آبر نه [د]هم ساعد سمیت ز دست  
 دل اگر قلب بود نقد روانش بدهم  
 گر ترا قصد سرماست فدای قدمت  
 تا چه سراست درین حال که با چندان خور  
 مهره در ششدر و جان در گرو و من ز غرور  
 وز خیال دگران پاک بپردازم سر  
 از تفاحز به [مه] و مهر برافرازم سر  
 که رود بر سر کوی تو به پروازم سر  
 ور فتد همچو زر اندر دهن کارم سر  
 گر بدین مایه درآرد بت طنّازم سر  
 بسته بر گردن خود پیش تو می‌بارم سر  
 پر ز سودای سرزلف تو شد بار سر  
 با حریفی چو تو ناپاک همی آرم سر  
 با خیالت همه دم ابن یمین می‌گوید  
 خرّم آن روز که در پای تو اندازم سر

\*

ای دریغا که عمر شد بفسوس  
 ساقیا گلشن از نسیم بهار  
 [از] قدح شد ز حلق بط خونی  
 رزم بر بزم اختیار مکن  
 ار لبت ما ستانده داد بیوس (؟)  
 گشت آراسته چو روی عروس  
 همچو روی اندرو و چشم خروس  
 هست ما را بخود هزار بیوس  
 هرگز ابن یمین عوض نکند  
 نغمهٔ چنگ را به نعرهٔ کوس

\*

معشوق دلربای من از گرد بار خویش  
 از بخت ماست این نه ازان نامهربان  
 رفتم چو سایه در پی آن آفتاب رخ  
 در عشق او هر آنچه بود از قبیل وعظ  
 با حسن او ز حور ملالت بود مرا  
 تا گشت شادی دل من کم ز هجر او  
 درمان درد من نتواند طیب کرد  
 بگذشت و بنگریست مرا سر فکنده پیش  
 کانجا که نوش بود طمع می چشم به نیش  
 بی‌هیچ التفات به بیگانه و به خویش  
 بتوانش نسبت بر من شید جایی سریش  
 جایی که هست برّه که آورد ز میش  
 دارم غمی ز هرچه تصوّر کند [به] بیش  
 یک زخم نیست ظاهر و باطن هزار نیش

چشمش بقصد ابن یمین در کمان نشست  
 قربان ترک تیز قدم زین چنین بود  
 تا برکشد بنام دلش ناوکی ز کیش  
 آنکس که هست عشق کمان ابروانش کیش

\*

نمی‌کند سخنم ترک سیم پیکر گوش  
 بدان طمع که زند باز حلقه بر در من  
 بعرم خویش دمی گر وصال او یابم  
 اگر بگوش من آید ز لعل او سخنی  
 بگوش من مرسان خبر حدیث یار قدیم  
 ز بهر ابن یمین ای نسیم باد صبا  
 که هست امیدم ازین پس که پیش بنده کشد

\*

زلفین مشکبار برخ بر شکستمش  
 جییم گرفت عقل که بگذر بگوی عشق  
 بس تیغ طعنه کز کف دشمن ز بهر دوست  
 غواص عشق بر در بحرین چشم من  
 پرسیدمش که با دل ابن یمین چه رفت  
 تنها نه اوست این که بسا کلبه کین چنین

\*

صدر هم گر بکشد دوست بکام دل خویش  
 تو من و من توام آخر دویی یار کجاست  
 خود بدانی که نیم آنک منش می‌دانی  
 نقد کونین تو داری چه ز درها طلبی  
 هر که در کعبه شناسد که گرامی طلبد  
 وانک از خانه برون خدا را طلبند  
 زو مجویند قصاصم که منم قاتل خویش  
 خود گشایم گره مسئله مشکل خویش  
 که توانی شدن آگاه ز آب و گل خویش  
 نرسی هرگز از این واقعه هایل خویش  
 ننهند پای برون یک قدم از منزل خویش  
 دور دور است ز مقصود و مراد دل خویش

وصل جانان نشود حاصلت ای ابن یمین  
 تا برون نفکنی از حجره جان حاصل خویش

\*



دل سوال یک نظر می کرد زان فرخ رخس  
 گاه مهرم کین نماید وقت صلح آید بجنگ  
 خاک نعل اسپ آن شاه بتان شد دل از انک  
 گر بود جنت به عقبی پس ازینها من چرا  
 از لب شیرین نیامد جز به تلخی پاسخش  
 دور بادا چشم بد زان شیوه‌های نسنخش (?)  
 بر بساط عشق کردم راست رو همچون رخس  
 نزهت فردوس دیدم از لقای فرخس  
 گر سر ابن یمین چون شانه سازد شاخ شاخ  
 رخ نتابد آینه کردار هرگز از رخس

\*

ای روی طره تو چو باد بهار خوش  
 ای خرم آن زمان که جهان در میان گل  
 شد مدتی که یار به یک بوسه وعده داد  
 گیرم ز کبر و ناز نیایی بنزد من  
 بی‌ما روی و باده خوری با جسود و ننگ  
 ای باد صبح از خم گیسوی آن صنم  
 کلک قضا به احسن تقویم آیتی  
 ای یار نازنین که دلم در هوای تست  
 هر شاعری که لاف سخن‌پروری زند  
 بی‌روی تو نه می‌گذرد روزگار خوش  
 گیرم ترا چو سرد روان در کنار خوش  
 ای ماه مهربان نبود انتظار خوش  
 باری مرا نپرسی بر ره گذار خوش  
 پنهان شوی و دل ببری آشکار خوش  
 گر ره بدر ببری خبر دل به یار خوش  
 بر عارضت نوشت به خط غبار خوش  
 یا نزد من فرست درآ پایدار خوش  
 گو در ردیف شعر از یسان به یار خوش

\*

تشریف ده به مجلس ما ای نگار خوش  
 در چشم من خیال قد خوش خرام تو  
 مست خمار چشم توام زانک در جهان  
 از چین زلف غالیه رنگ تو هر دمی  
 بس روزها که غوطه زخم در میان خون  
 روزم در انتظار بشب رفت و باک نیست  
 بلبل در انتظار گل از شام تا سحر  
 جانا اگرچه در عربی پیش ازین سعید  
 کز تست انجمن چو چمن از بهار خوش  
 سروی بود برآمده از جویبار خوش  
 کس را چو چشم مست تو ناید خمار خوش  
 بویی دهد چو نکهت مشک تثار خوش  
 تا بوک یک شبی کشمت در کنار خوش  
 گر هست امید وصل بود انتظار خوش  
 بشیند راز بود همه بر نوک خار خوش  
 بر دست بر طریقه دعوی بکار خوش

گفتست هر که دم ز سر شاعری زند      گو در ردیف شعر ازین سان به یار خوش  
لیک ار تو دلنوازی ابن یمین کنی  
صد ره به از سعید کند در قطار خوش

\*

یارب چه لطیفست بر آن سرو روانش      مانده نی بسته کمر چست میانش  
ذوق سخنش روح فزاید ز لطافت      گویی که مگر چشمه خضرست دهانش  
با غمزه و ابروش درافتادم اگرچه      دانم که ندارم سپر و تیر و کمانش  
زدیده اگر بنگرم ای یار برویت      از نازکی چهره توان دید نشانش  
تا یک جهانست لذت در دهن اینست      یار بوز پس ستر سیاهی منشانش  
دل جستن ما را به لب خویش دوا کن      باشد که دهد لعل شفای خفقانش

تا ابن یمین وصف لب و زبانه کرد  
بنگر که چه شیرین [و] لطیفست بیانش

\*

برد باران بهاری از سر کهسار برف      شد بیابان یکسر از سیلاب چون دریای برف  
آمد آن موسم که آرد سر برون از جیب خاک      لعبتانی بس لطیف و شاهدانی بس شگرف  
آورد بهر مشام جان مستان صبوح      باد نوروژی ز خاک بوستان صد گونه عرف  
لاله و شبنم چو جام لعل پر گوهر شود      نرگس سرمست بکشاید ز خواب صبح طرف  
ساقیا تا چند ازین تقلید بر تحقیق رو      باده حرفم بده تا کی ز بحث نحو و صرف  
گنج حکمت باید اندر گنج دل نه سیم و زر      شور با را کی سزد گر جام جم سازند ظرف  
کار عالم می نیرزد آنک اندوهش خورند      بشنو از ابن یمین چون عمر گشت ای دوست صرف  
یک صراحی باده جوی و شاهدی و مطربی      قلیه ای از مرغ وقایق کرده سیر و جوز و برف

هر که چون ابن یمین باشد درین ره مستقیم  
در زهش انگشت نهد هیچکس بر هیچ حرف

\*

بگرفت در بهار سر کوی یار برف      زینگونه کس ندید بفصل بهار برف  
تا دفع تاب خور کند از لعبتان باغ      برخاست ابر و کرد بر ایشان نثار برف

اطفال باغ را نرسد بیش تربیت  
 معذور باشد ار نکند جنبشی از انک  
 از شاهدان عرصه گلشن نیامدست  
 عیش مکن به برف اگرش جسم روشنست  
 گفتم که خوش چو سرو برآیم به جویبار  
 ابن یمین عزیمت گلشن چرا کند  
 او را چو خانه از رخ اصحاب گلشن است  
 از نفس نامیه که فکندش ز کار برف  
 کافور سوده ریخت بروی شمار برف  
 جز در مذاق نرگس تو خوشگوار برف  
 باشد بلی موافق اهل خمار برف  
 خود سر به سر گرفته لب جویبار برف  
 خاصه که بسته از خنکی ره گذار برف  
 گو خواه بار ازین پس و خواهی مبار برف

\*

روی تو دیدن مبارکست بفال  
 بر رخ تو حیم زلف غالیه فام  
 وگر تو درد منست در شب و روز  
 مرغ دلم نهاده دانه و دام  
 غره ماهت نیک طلوع نمود  
 دور فکندم ز تو زمانه چنانک  
 باد ز حسن تو دور عین کمال  
 آمده بر عین دلبر تو دال  
 فکر تو کار منست در مه و سال  
 حسن جهانگیر تو ز طره خال  
 از خم ابروت عنبرین دور هلال  
 بنده خوانم در آرزوی خیال

نی بود لیکن بختم ابن یمین  
 خواب درآمد زهی خیال محال

\*

دل با تو حال خویش بخلوت کند بیان  
 با خسته دل تطاول زلف احتیاج نیست  
 روزی که پرده از رخ اسرار برفتند  
 هر دل که در هوای تو باشد چه غم خورد  
 چون نزد بندگیت گشادست کار دل  
 چشم خوشت بسست بلای سپاه دل  
 گر زانک عاشقی شمرند از گناه دل  
 باشد به لطف خویش رخت عذر خواه دل

ابن یمین ز پیش تو دل را کجا برد  
 ای شاه دلبران چو تو داری سپاه دل

\*

ای قاعده لعلت پروردن جان و دل  
 شادی دل و جانی بر من مشکن زیراک  
 وی جزع ترا عادت آزرده جان و دل  
 دشوار بود باغم خو کردن جان و دل

جان و دل مشتاقان یغمای تو شد یک سر  
 با معجز عیسی نی از حکم قضا گویی  
 درده صنما جامی از نوش لب لعلت  
 شد رسم سرشک من در هجر رخ جانان  
 در خوابش اگر بینم کاری نکنم الا  
 من زنده بجانانم زین روی نمی ترسم  
 وین خوش که نگشتی سیر از بردن جان و دل  
 بر لعل تو وقف آمد پروردن جان و دل  
 کز حد بگذشت آخر خون خوردن جان و دل  
 از صفحه لوح جان بستردن جان و دل  
 در پای خیال او گستردن جان و دل  
 با تاب و تب عشقش از مردن جان و دل

جان عاشق دلبر شد دل مایل جانان گشت

ای ابن یمین خونت در گردن جان و دل

\*

دوشم آن ساقی طاؤس‌وش و نیک خرام  
 مدتی مرغ دلم رسته بود از دام هوا  
 در شبی چون شیهه از ساغر زردار مرا  
 چشم بادام‌وش و پسته شکر شکنش  
 در میان من و آن بت بجز از نقل و شراب  
 گرچه میلم بسوی زهد و ورع بود و لیک  
 گفتمش با تو مرا باده چو آبست حلال  
 سالها در طلبت ابن یمین رنج کشید  
 راحت وصل تو دیدن ز پس محنت هجر  
 تا سحر خون تذرو از دل بط دارد جام  
 دانه خال دلش باز در افکند به جام  
 بی چون لعل مذاب از صنم سیم اندام  
 داد بادام و شکر تا سحرم از گه شام  
 هیچ دیگر نشد از خشک و تر و پخته و خام  
 چون ندیدم که ازو کار طرب یافت نظام  
 بی تو آییست مرا بر صفت باده حرام  
 تا رسید از لب تو عاقبة الامر بکام  
 هست چون عید که آید ز پس ماه صیام

\*

چون صبا بویی ز ماه مهربان می‌آردم  
 مردم چشمم به یاد روی چو گلزار ارم  
 می‌دهد یادم ز لطف رسته دندان او  
 گفته بودم بگذرم از کویش اما دست شوق  
 همچو بلبل بی‌رخ گل با فغان می‌داردم  
 زیر سر از نرگس تر ارغوان می‌کاردم  
 هر سرشکی کز دو چشمم زرفشان می‌یاردم  
 در تحیر پشت پا از من نهان می‌خاردم

چشم دل بی‌آب و آتش کرده‌ای ابن یمین

گر صبا گردی ز کوی دلستان می‌آردم

\*

از عشق توام دلبر چون چشم تو بیمارم  
 چون چشم تو بیمارم چون زلف تو آشفته  
 در هجر لب لعلت چون لعل تو در خونم  
 از دیده گهر بارم چون بخت تو بیدارم

\*

گر نکردی هوس روی تو خود رأی دلم  
 بستۀ طرۀ عنبر شکنت شد دل من  
 چون تو برمی‌گذری گرچه دلم می‌شکنی  
 با وجود لب می‌گونت ز خود بی‌چیز است  
 سبزه چون برطرف چشمۀ نوشت بدمید  
 تا دل خستۀ من بستۀ زلفین تو شد  
 شد دل زار من از بار غمت فرسوده  
 بر لب لعل شکر بار دل زار مرا

یا بده داد دل ابن یمین چون بردی

بانه هم بامن سودا زده فرسای دلم

\*

گاه آن آمد که من بر یاد آن دلبر خوریم  
 می ز جام لعل او نوشم که تا باشد حلال  
 نقل مستان را ز جزع و لعل گوهر بار او  
 باشد آبستن بروز خرمی آن شب که ماه  
 زنده جاوید ماییم از طرب مانند خضر  
 گر به گیتی نیست آن از خوردن گریز  
 خاک هستی گر شود یکسر به باد نیستی

چون ز غم خوردن نخواهد شد دگرگون هیچ حال

شادباش ابن یمین کان به که غم کمتر خوریم

\*



در سلسله زلفش دیوانه دلی دارم  
تا شمع رخس آتش افروخت مرا در دل  
گفتند نصیحت کن دل را که مکن میلش  
بیداری و هشیاری ناید ز دلم زیراک  
گر با مرغ وصالش را باشد که بچنگ آرم  
تا آینه رویش کردست صفا پیدا  
با خویش ز عشق او بیگانه دلی دارم  
خو کرده بسوزش چون پروانه دلی دارم  
گفتم شنود الحق فرزانه دلی دارم  
زان نرگس خواب آلود مستانه دلی دارم  
در دام سر زلفش یک دانه دلی دارم  
از غصه آن صد شاخ چون شانه دلی دارم

چون ابن یمین دیگر کعبه برسم زانک  
از یاد رخس دایم بتخانه دلی دارم

\*

ای شده در دلبری رشک پری رخسار تو  
یوسف مصری بگاہ دلبری حیران ز تو  
کرد قدم را چو زلفت چنبری باد فراق  
ز ان دهان تنگ تر ز انگشتری خوش می کشد  
برنگین جان نشان چاکری ابن یمین

\*

ای به لطف از جهان گزیده من  
وصف حسن تو آشنایم و بس  
دانه خال تو بدام کشید  
دارد از عشق گوی سیم تنت  
رنگ آینه دو هفته مهست  
تا ترا دیدم از برم برمید  
در شبستان چین زلف تو شد  
تاج شاهی بر آسمان شاید  
عارضت نور بخش دیده من  
بهترین گفته و شنیده من  
مرغ از آسمان پریده من  
شکل چوگان قد خمیده من  
آه بر آسمان رسیده من  
دل از جان طبع بریده من  
آرمیده دل رمیده من  
نفس سرا ز زمین کشیده من

گر تو گویی که هست ابن یمین  
زبده خاص از خریدۀ من

\*

بگذار نازنینا آیین بی‌وفایان  
 با ما مکن ازین پس بیگانگی که هرگز  
 عهدی که با تو کردم هرگز از آن نگردم  
 چون عاشقی و رندی معشوق می‌پسندد  
 دشمن لطیفه گوید از عاشقی حذر کن  
 ماییم و نیم جانی کرده فدای عشقت  
 شرح غمت نیاید در وصف چون نیامد  
 راهی که آن نباشد سوی وصال دلبر  
 هر چند بادشاهی در ساز با گدایان  
 بیگانگی نباشد لایق ز آشنایان  
 دانی که من نباشم از جمع بی‌وفایان  
 ما نیز ترک کردیم آیین پارسایان  
 من ترک دوست گیرم از گفت ژاژ خایان  
 جز بذل جان چه خیزد از دست یک بیابان  
 عشق رهی نهایت حسن رخ تو پایان  
 بیزار گشت سنده زان راه و رهنمایان (؟)  
 در عشق تو نباشد کارش جز آنک باشد  
 بی‌جان همیشه نالان بی‌دل غزل‌سرایان

\*

حبّذا فصل خزان و خوشی رنگ ازان  
 با صبا گونه ده زر و زق بستان شدی  
 شاهدان چمن اکنون همه جز بوی شدند  
 ساقیا فصل خزانست بده آب رزان  
 در خزان شادی دل زاب روان باید جست  
 کاتش دل ن نشانند بجز از آب رزان  
 که برد آب رخ کارگه رنگ ازان  
 از گران جمله شدند از حسد انگشت گران  
 بس که شد باد خزان بر چمن باغ دران  
 تا بهار طربیم تازه شود فصل خزان  
 راحت ابن یمین ست ازو باز ندار  
 راح صافی که بود روشنی روح ازان

\*

باد خزان که بود ازین پیشتر نهان  
 بردی مثال روی دل آرایت آفتاب  
 باریک‌تر ز موی میانت دقیقه‌ایست  
 گر با دهانت پسته کشاید بخنده لب  
 بادام چشمم از غم سیب تو تا بکی  
 گر آستین وصل تو آرم دمی بدست  
 ای شمسۀ زمین مر سادت زوال حسن  
 کز دست حسن روی بیندش در جهان  
 گر داشتی چو روی تو طغرای اروان (؟)  
 کز لطف جرکه با کمرت نیست در میان  
 بشکافمش دهان زرین پر کنم زبان  
 باشد ثقبۀ عنبی آب ناروان  
 در حضرتت چوپای نهم سر بر آستان  
 کز رشک تست کاستن ماه آسمان



از زلف همچو جیم تو قدّم چو دال شد ای چون الف مقام تو اندر میان جان  
چندان شدست بر رخ ابن یمین لب  
آری رواست زانک رخس هست زعفران  
\*

ای در ریاض حسن قدت سرو راستین وی سرو راستین ترا یار یاسمین  
مشاطه نقش کرد رخ چون نگار تو نقشی کزان صفت نکند نقشبند چین  
عقلم شگفت ماند ز مشاطگان چنان بر آب نقش بست که بر دستش آفرین  
مانند حلقه بی‌سر و بی‌پای شد دلم تا دست زد به حلقه آن زلف عنبرین  
جان می‌دهیم در غم تو سر بر آستان چون نیست دست آنک بگیرمت آستین  
بردار برقع از رخ چون ماه و رحم کن بر جان نازنین من ای جان نازنین  
تا ابروی تو بر سر ماهی کمان کشید چشمت کشاد ناوک دلدوز از کمین  
کردی به تیر غمزه دل راز من شکار بی‌چاره را بکشتی و بگذاشت بر زمین  
هستند عاشقان تو بسیار در جهان لیکن مرا سزد چو تو معشوق هم نشین  
بر روی چون غزاله و چشم غزال تو کو عاشقی که او غزلی گفت اینچنین  
همچون دهان تنگ تو گر خاتمی بود  
سازد ز دیده ابن یمین مهر او نگین  
\*

بیاض صبح اسلام و سواد شام کفرست آن فروغ روی رخشان و شکنج موی مشک افشان  
رقیش گرچه نگذارد که بیرون آید از خانه ولی مشکل توان کردن بگل خورشید را پنهان  
ندیدم جز زرخدان و سر زلفین آن مهوش ز کافور ریاحی گوی رشک ستی چوگان (؟)  
ز دندان وی از عکسی بچشمم بر نیفتادی نبودی پر گهر دایم بسان لجه عمّان  
مرا گویند کز جانان بیر گر وصل جان خواهی ز جان دارم گریز اما گریزم نبود از جانان  
فرستم جان بر جانان بتحفه گرچه می‌دانم که باشد این متاع آنجا مثال زیره و کرمان  
طیب آن به که بگذارد مرا با درد عشق او که نفروشد عشاقش چنین دردی بصد درمان  
اگر میگون لب جانان بجانی می‌دهد بوسی بجز ابن یمین از وی که ارزانت و سخت ارزان  
و گر تو اندرین کالا دخیلی من نیم باری مکن سستی بده جان و مهم بازی من بستان  
\*



بر سر سرو سهی سوسن سیرابش بین  
 می خورد خون دلم و ز منت باور نیست  
 گر ندیدی که بیک جای بود آتش و آب  
 پیش روی وی اگر سجده تعظیم کنم  
 گفتمش جان بستان بوسه بده گفت نظر  
 روی آن ماه دو هفتست و تنم تار قفس  
 تا دلم همچو کبوتر بطید زان خم زلف  
 بی گمان گوشه ابروش دلا میل مکن

طمع خام چو بست ابن یمین بر لب دوست

بر زر پخته رو آن چشمه سیمابش بین

\*

ای لب شیرین تو شکر فشان  
 وی خط مشکین تو عنبر فشان  
 ز آرزوی رشته دندان تو  
 دیده چاکر شده گوهر فشان  
 رحم کن ای سیمبر آخر که شد  
 چهره من در غم تو زر فشان  
 از دم گرم تو و هیچ دگر  
 شد دل من کورهوش آذر فشان  
 بی رخ مه پیکرت ابن یمین

چون فلک از دیده شد اختر فشان

\*

روی آن زیبا صنم بین کو بهاری آنچنان  
 در میان بحر عشقش دست و پایی می زنم  
 ماه حسنش در حصارست از خط مشکین ختن  
 گرچه دل از غم ندارم یک زمان خالی و لیک  
 یار آن سیمین سرین هر چند از پایم فکند  
 و ر چه یار عنبرینش زخم بر دل می زند  
 روضه رضوان ندارد لاله زاری آنچنان  
 تا به گریانم کناری گر کناری آنچنان  
 کی رسد دستم بدور او حصارى آنچنان  
 غم چه باشد گر بیابم غمگساری آنچنان  
 سهل باشد این تحمل خاصه باری آنچنان  
 لیک زهر آید چو تریاقی ز یاری آنچنان



هر کرا در پای خار عشق آن گلرخ شکست      میل گلشن کی کند در پای خاری آنچنان  
می کند ابن یمین عارض بخون دل نگار  
تا بود از دست او دوران نگاری آنچنان

\*

اگر تو جان طلبی منع چون توان کردن      بدین قدر نتوان خاطر تو آزدن  
بدان امید که در کار ما کنی نفسی      به پیش چون تو مسیحا دمی توان مردن  
هزار جان و جهان می رود بسر لیکن      نه ممکن است که بی تو بسر توان بردن  
بگفتمش که رقیبت نه لایق چو تو هست      جواب داد که ناکرد زان بود کردن  
اگرچه بادل شادی که تا ابد بادی      غم شکسته دلان نیز می توان خوردن  
به زلفت ارچه که دل دادن آنچنان باشد      که در کمند بلا حلق خویش افزودن  
ولی به عشق تو گر کشته گردد ابن یمین  
بکشته ایست که هست آنجناب پروردن

\*

اگر در باغ بخرامد قد با اعتدال او      سر سرو سهی کرده ز خجلت پایمال او  
ریاض خلد را کوثر دهان غنچه گر دادش      سپهر حسن را آخر رخ زبینه فال او  
بش همچون ریحی ز لطف رخ چون جنب ارجوبی(?)      ختام مشک اگر خواهی نگه کن سوی خال او  
جمال خلق عالم را گر ایزد صورتی سازد      جمال عالم آرایش بیازاید جمال او  
گر آب حسن آن مهوش نگشتی دفع آن آتش      جهان را سوختی خوش خوش رخ آتش مثال او  
خیال زلف او در خواب اگر جویم مکن عییم      رگ سوداست پیوسته مرا با جان خیال او  
که زیر خاک درگاهش چو باد صبح اگر بالد      نشاند آتش دل را به لطف آب زلال او  
بیوی دانه خالش بدام افتاد مرغ دل      نیامد باز [تا] منزل کمر بشکست و بال او  
اگر ابن یمین صدره ز تاب شمع رخسارش  
بسوزد همچو پروانه نجوید جز وصال او

\*

دختر رز که راح روحست او      مونس مجلس صبوحت او  
گه نهان همچو ذره در سایه      گه چو خورشید در وضوحت او

گاه چون شمع مجلس افروز است  
بر دلی گر ز غم جراحاتست  
هست بکری کز و طرب زاید  
تا بر ابن یمین هویدا شد  
بی خود از آب توبه کرد و هنوز  
بر همان توبه نصوحست او

\*

باشد که کسی گوید از تا سخنی با او  
بس یوسف دل دیدم در چاه زنخدانت  
هر در که پریشان شد از دیده عشاقش  
جان می‌دهم از سودا در بوسه مباح [اینک]  
یک دم ز می از وی نگریزدم و دانم  
تا عشق ویم گویا کردست همی گویم  
هر چند نمی‌گوید هرگز سخن از ما او  
دانم که بجان آمد از ناله دلها او  
در حقه یاقوتین بنمود به یک جا او  
در رشته او سودا سودی نکند با او  
کین خوی که من دارم یا می‌کشدم با او  
در گلشن جان طوطی ماییم و شکر خا او

شد ابن یمین با وی برباد نهاد وی  
از ابن یمین هرگز یاد آورد آیا او

\*

ای ملک لطافت را رخسار تو شاهی نو  
گرد شکر میگون یعنی لب شیرینت  
گر بالم وگر حالم در کار شد سهلست (?)  
بگرفت جهان جان زان رو که پیایی شد  
بر محضر نیکویی اثبات ملاحظت را  
گر عشق پری رویان بر بنده گنه گیرند  
آینه روی او در ریگ نهان زان شد  
وی بر فلک خوبی ابروی تو ماهی نو  
از مورچه مشکین شد کو فتنه ز آهی نو  
هر روز ترا باد امالی نو و جاهی نو  
از عالم حسن او هر لحظه سپاهی نو  
بنوشته به خط خویش آورد گواهی نو  
پس هر نفسی از من بینید گناهی نو  
کز عشق کهن هر دم دل می‌کشد آهی نو

\*

ای ز سنبل سایبان بر آفتاب انداخته  
وی ترا در مفرد خوبی فذلک یافته  
رایت شاهی رخت در ملک حسن افراخته  
انک او جامع حساب دلبران پرداخته



گر دلی یکدم ز میدان غمت بگریخته  
 بر سپهر دلبری تا مهر رخسارت بتافت  
 روی سوی طاق ابروی تو آرم در نماز  
 بر بنا گوش چو کافورت خطّ مشکین نقاب  
 تا کی از هجران دمی همچون ز بام گوشمال  
 طوطی جان در هوای شکر میگون تو

چشم خونریزت دو اسپه بر پی او تاخته  
 واله<sup>۱</sup> مهرت شدم چون ماه بگداخته (?)  
 تا بگویندم که هست او قبله را نشناخته  
 چون شب قدرست و روز عید باهم ساخته  
 وز وصال خود چو حکم یک زبان بنواخته  
 طوق عشق افکنده در گردن بسان فاخته

بر بساط عشق تو هرکس که چون ابن یمین  
 در خمار آرزو افتاده جان در باخته

\*

منم امروز به حسرت سفری پیش گرفته  
 از کمان نهم چرخ روان تیر حوادث  
 چه کنم صحبت دنیا چه شوم طالب وصلش  
 بکه قسمت شده شادی و غم اهل زمانه  
 این چنین روز که شب می‌کنم ای وای که آن را  
 روزگاریست که کژ آمده بر اسپ روان را

شده بیگانه ز من صبر سرخویش گرفته  
 بر من و من سپری از جگر خویش گرفته  
 هست در خلق دل از نوش دلم نیش گرفته  
 دل من حصّه غم از همه کس بیش گرفته  
 باشد ایام ز عمر من درویش گرفته  
 هر حسابی که ز بیگانه راز خویش گرفته

یارب امروز چه عید است که تا ابن یمین  
 شده قربان غم او و کم کیش گرفته

\*

ای بگرد گلت از سنبل سیراب کلاله  
 خون لعل از چه گرفتست عقیق لبّت را  
 مگر از مشک و گلالست وجود تو وگر نه  
 چون مگس بر سر خوان هوس وصل تو سازم  
 تو همه شب چو گل آسوده و من بی‌تو چو بلبل  
 داد بر خون دلم نرگس جادوت گواهی

چون بر اطراف دو هفته قمر از غالیه هاله  
 دودباری ز رخانت مرساد از دل لاله  
 باید از آب و ز گل همچو تو خوشبوی سلاله  
 گرچه بی‌چاشنی غم نخورم هیچ نواله  
 تا بروزم نبود یک نفس آرام ز ناله  
 لیک مستند گواهان و خط تست قباله

۱- ن: والش.

راند در خرج تو مستوفی تقدیر شکیم (?) ماند باقی غم عشق تو بدل کرد حواله  
چون صراحی ز چه خون دل از دیده بیارم تا چرا بوسه دهد بر لب میگونت پیاله  
بوسه از لعل لب تو خریدیم بجایی  
وای بر ابن یمین گر کند این بیع اقاله

\*

تا ز عنبر گرد مه خطی مدور کرده‌ای  
شاید از طوطی خطت دم بشیرینی زند  
بنده آن زلف و رخسارم که پنداری مگر  
چون صراحی خون همی گریم ز غم تادیده‌ام  
زلف چون شام ترا گر مشک چین گویم خطاست  
خوبتر می‌بینم امروزت که زدی گویی که درش (?)  
کار من چون دایره بی‌پا و بی‌سر کرده‌ای  
چون تو او را تربیت دایم بشکر کرده‌ای  
سایبان آفتاب از سنبل تر کرده‌ای  
کز لب آب زندگی در خلق ساغر کرده‌ای  
چون تو اندر هر شکنجش چین دیگر کرده‌ای  
بندگی مجلس دستور کشور کرده‌ای

صاحب عادل علاء ملک و دین کز عدل او

ظلم بر ابن یمین امروز کمتر کرده‌ای

\*

بنگر بتاکه باز چها در گرفته‌ای  
این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی  
دل را که غنچه‌وش ز تو مستور داشتم  
اکنون که دست عشق تو بگرفت جیب جان  
سوزی که هست در دلم از آتش فراق  
در کوی عشق پرده ز من باز کرده‌ای  
تا پرده کرده‌ای ز من ای جان نازنین  
تلخ‌ست بی‌تو عیشم و دانی تو هم یقین  
بی‌هیچ موجبی کم چاکر گرفته‌ای  
کز ما رمیده‌ای و بغیر آرمیده‌ای  
چون باد صبحدم بسر آن رسیده‌ای  
دامن چرا ز صحبت ما در کشیده‌ای  
هرگز ندیده‌ای و نه از کس شنیده‌ای  
وندر پناه پرده عصمت خزیده‌ای  
صد بار پیش پرده صبرم دریده‌ای  
گر هیچ وقت شربت صبری چشیده‌ای

غایب مشو ز دیده ابن یمین از انک

تو اشک نیستی که روی نوردیده‌ای

\*

ای رخ گلگونت چو خرم نوبهاری  
 قدت اندر چشم من دانی چه سانست  
 دانه در در بنا گوش چو سیمیت  
 از رخت با گل صبا می گفت رمزی  
 یا گل رویت به باغ حسن دارم  
 آهوانه چشم مست شیر گیت  
 مشکبار آید نسیم صبحگاهی  
 در میان بحر عشقت غرقه گشتم  
 پرنگار آید ز خون دیده رویم

چشم من از عکس رویت لاله زاری  
 راست چون سرو سهی بر جویباری  
 زهره گویی هست مه را گوشواری  
 گل برآمد سرخ همچون شرمساری  
 در دلم افتاد ازان گل خار خاری  
 می کند در مرغزار جان شکاری  
 گر به چین زلف تو یابد گذاری  
 دستگیرم باش تا یابم کناری  
 تا ز دستم شد چنان زیبا نگاری

می شاد ابن یمین با درد می گفت (?)  
 دخترا بوسی به ما ده یادگاری

\*

نگارینا بنام ایزد قدی داری و رخساری  
 مرا خورشید عشق تو چو بر دل سایه گستر شد  
 گروهی را دل از دنیا و عقبی بارها دارد  
 چو بلبل از سرمستی گذشتم بر گلستانی  
 دلم می گفت با چشمت که خوردی جویم از مستی  
 به دل گفتم که خون خود ز لعلش خواه اگر خواهی  
 چه گویم از تطاولیا ز زلف ترکتاز او  
 دلم را در فساد افکنده چشمت وینچنین باید

چو بر فرق سهی سروی شکفته تازه گلزاری  
 خرد با آن گران جانی چو ذره شد سبکساری  
 دل آشفته حال من ندارد جز غمت باری  
 نمود از هجر رخسارت بچشمم هر گلی خاری  
 ولی لعل ترا دیدم ز خون دل نشان داری  
 مخواه از چشم مخمورش چه می خواهی رسمای (?)  
 چه گوید کس ز هندویی پریشان کار طزاری  
 صلاح آخر کجا یابد ز جادوی سیه کاری

گروهی را اگر رغبت به تسبیح است و سجاده  
 گرفت ابن یمین باری ز زلفین تو زناری

\*

هوا طار می شد سوی طارم آی  
 که قمری و بلبل گرفتند بازی  
 نسیم صبا نافه سزو را  
 بایوان خرام ای مه دل ربای  
 بنای اندرون جنگ و در جنگ نای  
 کشادست گویی که شد مشک سای

صبا شد ز همراهی بوی گل  
گر از ساغر زیر گل باده‌ای خور  
چرا شد چنین مست نرگس که سر  
بدوران گل مست نتوان چنان  
در این فصل خرم که خاک چمن  
می لعل نوشتند بر سرخ گل  
چو ابن یمین وقت را خوش کنید  
چهران کرم جان آزادگی

\*

جانا جمال روی ترا نیست غایتی  
دل را بغمزه نرگس مست تو کشته بود  
عشق مرا چو با تو هدایت‌پذیر نیست  
با عشق در جمال دلا برامند عقل  
کردم تنسل عشق ولی گر توام کشی (?)  
جمعی شدند غره بصاحب ولایتی  
اول که چشم من نظر افکند بر رخت  
بتوانم آنک از تو بغیری برم پناه

در پات همچو ابن یمین سر فرو کند

آن کو ز نور عشق تو یابد هدایتی

\*

نگارینا بنام ایزد چنان زیبا و دل خواهی  
ترا من ماه می‌دانم و لیکن چون رخت بینم  
دل‌م را بسته زلفین خود کردی و خوش کردی  
من از هندوی زلف تو پریشانی نمی‌بینم  
بگرد لب خط شیرین بین یا خاتمی بینی  
شکر گفتار و خوش رفتار چون طوطی و چون کبکی  
که شیخت در نمی‌یابم بجز چشم تماشایی  
چو خورشید فلک حالی ز چشمم چشمه بکشایی  
که زنجیر است تدبیری نکوتر بهر شیدایی  
ولی بر دل نگیرم زو که آشفست و شیدایی  
زلعلش حلقه و روی نگین از شیم مینایی  
و لیکن درگه جلوه چو طاؤسی بزبیایی



تو در چشمم نه‌ای پیدا و شوری از تو در جانم      ندانم تا چها خیزد اگر دیدار بنمایی  
 ترا عیسی نفس بینم از آن ترسم که ناگاهم      یزناَر خم اندر خم در اندازی بترسایی  
 بتابا نزد خود خواهم که دارد هجر هم حدّی  
 دل ابن یمین [آخر] بجان آمد ز تنهایی

\*

ای وصل تو سرمایه ادراک امانی      سر تا قدم از بس که لطیفی همه جانی  
 زبید که کند جان هدف ناوک چشمت      زینسان که کند بهرووی ابروت کمانی  
 خوش بود باقبال خیالت شب دوشم      چون روز جوانی و خوشا روز جوانی  
 گر مردم چشمم نه‌ای آخر بچه موجب      عالم به تو می‌بینم و از دیده نهانی  
 من وصف ازین بیش ندانم که بهر حال      در چشم من از غایت لطف آب روانی  
 گر بی تو بگلشن گذرم چشم پرآبم      بیند ز گلش خاری و از خارستانی  
 زنجیر سر زلفش اگر رفت ز دستت      نومید مباش ای دل دیوانه چه دانی  
 شاید که دگر باره به توفیق سعادت      در عرصه میدان مراد اسپ دوانی

در سر هوس است ابن یمین را که با خلاص

بدل تو کند جان و جهان گر تو درانی

\*

سرو اگر با قدّ رعنا‌ی تو هم بالاستی      کی چنان مطبوع و با اندام و با آساستی  
 آزر بت‌گر ملامت کی شنیدی از خلیل      گر چو روی عالم آرایت بتی آراستی  
 می‌کند خورشید پیش سایه رویت سجود      وان اثر در پاکی سیمای او پنداشتی  
 چشم مخمور تو هست از زلف مشک‌ی مشک‌ی      چون نباشد او چنان بیمار و شب یلداستی  
 در هوای آفتاب عارضت مسکین دلم      ذره‌ای مانند دان هم دانم ارواستی (؟)  
 بنده آن قدّ هم‌چو سرو آزادم و لیک      گر مرا یاراستی گفتن حدیث راستی  
 چشمه چشمم ز عکس رسته دندان تو      پر گهر گشتست آری چشم من دریاستی

بر خیالت عرضه کردم یک غزل چون آب زر

گفت رو ابن یمین این نامه سوداستی

\*



بر تارک فلک دل غمکش نهاد پای  
درپیش صد هزار جوارش نهاد پای  
بر تخت لاجورد منقش نهاد پای  
بنگر دلم چه خرم و چون خوش نهاد پای  
عبیش مکن که بر سر آتش نهاد پای  
کاندر میان حلقه زلفش نهاد پای  
چون در میان کار مشوش نهاد پای

تا در سرایم آن بت مهوش نهاد پای  
چشم کمان ورش نگه ناوک افکنی  
چون شاه اختران کمر بندگیش بست  
دیوانه‌وار در خم زنجیر زلف او  
گر زلف را دمی نبود بر رخس قرار  
آن دم ز وصل ابن یمین دل کناره کرد  
من نیز دست شسته‌ام از دل به آب چشم

\*

که بوصلت بودم بار دگر دسترسی  
نبود جز هوس رویت و نیکو هوسی  
مفلسی را غم از شحنه چنانک از عسی  
روزگارم نگذارد که برآرم نفسی  
در زمانش نریاید ز برم جز مگسی  
کاروان را چه غم از ناله زار جرسی  
بوده‌ام بی‌گل جان بر در جانان نفسی  
گل و سنبل ننماید بجز از خار و خسی  
از تنور دلم از شعله برآرد قپسی

از تو پنهان چکنم هست دلم را هوسی  
هر کسی [را] هوس مال و منال است مرا  
روز و شب با تو نظر بازی من پنهان نیست  
با حبیبی که دلم رغبت او دارد و بس  
گرچه طاؤس بعمری بر من خلق کند  
من همی نالم و او فارغ و این خود مثلست  
گلشنی کرد جهان را و مرا بلبل او  
بی‌رخ و زلف تو اندر چمن باغ مرا  
کره خاک شود مرکز آتش چو اثر

این زمان ابن یمین را زره لطف بجوی

گر نیابی دگرش باز و بجوبیش بسی

\*

بیش ازینم مدار در خواری  
که خوری خون و باده پنداری  
گر بسوزد به نیم جو داری  
بر دل من طریق هشیاری  
گشت چون ذره از سبکساری  
چون رخ خویش کن نکوکاری

دلبرا تابکی ز خون خواری  
تو چنان مستی از شراب غرور  
خرمن مه ز آتش حسنت  
چشم مستت بجادویی در بست  
تا دلم آفتاب حسنت دید  
یک ره آخر بر غم بدگویان



چه شود گر بکوری دشمن خاطر دوستان نیاززاری  
گرچه در زیر بار بخت بود  
هست ابن یمین بصد زاری

\*

پری رختویی آن کس که در جهان نکویی نظر بسویی [که] کردم ز عکس لاله رویت رخ تو بلبل سرمست دید و با گل گفت گمان مبر که شوی همچو روی او بطراوت بیا و خوش بنشین بر کنار مردم چشمم فدای خاک رهت جانم ای نسیم که گویی ز حدّ مپیچ سر زلف رو که مصلحت اینست هنوز ضربت چوگان زلف یار ندیدی	نظیر خویش نداری بهر صفت که بجویی ز خار هر مژه بازم گلی شکفت بیویی که گرچه نازک و رعنا و دلفریب و نکویی هزار بار اگر رخ به آب ابر بشویی که راست همچو سهی سرو بر کناره جویی گذشته‌ای بخم زلف او که غالیه بویی گرت ز تاب بچوگان زند [به] گوی چه گویی بگویی کز چه برین گونه بی‌قرار چو گویی
--	--

بسان ابن یمین نیست کس موافق رایت  
تو ماه روی بگویی چرا مخالف رویی

\*

آنک بر ماه زد از عنبر سارا رقمی نورچشم خود و شادی دلش دانه داد ماهر و یا دهن تنگ تو جای سخن است یوسف حسنی و این طرفه که هر جا که روی دیده آزر بنگر به همه عمر بخواب (؟) گویا قامت و رخسار ترا در نظر آر چون میان تو نحیفیم و چو جسم تو سقیم زان سبب بر الم داغ دلم رحمت نیست	کسوت حسن بیاراست به مشکین علمی هر زمانیم سپارد بدگر گونه غمی که نماید بشکر خنده وجود عدمی چون سلیمان رودت بر عقب از جان حشمی می‌ندیدست خیال چو تو زیبا صنمی هر که باور نکند بر سر سروی ارمی چه شود گر ز کرم باز بگیری قدمی که نداری الم ای جان و مبادت المی
---	--

گر به عشق تو شود ابن یمین کشته چه باک  
مار لعلت کندش زنده چو عیسی بدمی

\*

چو گیتی شست پیمانی چو گردون سخت پیکاری  
 چو رهبان میان بسته به مشک ... آلودی  
 مرا کی شربتی آخر دریغ آید ز بیماری  
 به طنز و طعنه می گوید برو آخر پی کاری  
 دگر با من درین کارش نباشد هیچ انکاری  
 چو از هر سوش می بینیم بهر سویی خریداری  
 بس است این بار بر جانم منه زین بیشتر باری  
 چو سنگ آرند همی دانی مده یاری با غیاری  
 بزیر پای مشتاقان نماید کمتر از خاری

دل بر بود عیاری دل آرا از جگر خواری  
 کنونش در صلیب زلف آن عیسی نفس بینم  
 معاذ الله که تا چشمش ز خون دل سخن گویم  
 مرا هر کس که در عشقش چنین سرگشته می بیند  
 ملامت گوی اگر ببیند بچشم من جمال او  
 بجانی می دهد بوسی و منتها همی دارم  
 نگارینا بسر باری به هجرانت جفا خوشتر  
 قریب دشمنان مشو عهود دوستان مشکن  
 بسوی گلبن وصلت گذر بر تیغ اگر باشد

نگشت ابن یمین هرگز شکبیا از جمال تو

بلی بلبل کجا دارد شکیبایی ز گلزاری

\*

مرساد چشم زخمت که لطیف داستانی  
 چو بنفشه سر درآرد قد سرو بوستانی  
 بجز آن ندید چشمم ز نعیم این جهانی  
 که بنفشه شد شکفته ز شراب ارغوانی  
 سرما و آستانت اگرم ز در برانی  
 که نمی شکبیم از جان چو تو در میان جانی  
 ز سوال رخ نتابم بجواب لن ترانی  
 ندهم چنان هلاکی به حیات جاودانی

صنما ز دل ستانی چه بود که تو ندانی  
 سوی جویبار بگذر که تواضع قدت را  
 سحری خیال رویت بنمود رخ بخوابت  
 چو نشست بر عقیقت ز سیه غبار گفتی  
 چو من آن محل ندارم که بگیرم آستینت  
 صنما به نیم جانی که مراست قصد کم کن  
 دلم ار شود چو ذره بهوای مهر رویت  
 من اگر به تیغ عشقت شوم ای نگار کشته

پسر یمین ز عشقت ببلا فتاد اوّل

چه کشد ندانم آخر ز قضای آسمانی

\*

اگر صورت پذیرد جان تو زیبا صورت آن جانی  
 وگر چیزی ز جان خوشتر بود تو سیم برانی  
 جهانگیرست حسن تو بلی خورشید تابانی

نگارینا بدین خوبی دو هفته ماه را مانی  
 ترا من جان از آن خوانم کزین خوشتر نمی دانم  
 جهانی در هوای تو چو ذره گشته سرگردان

ز دل بیرون نخواهم کرد مهر روی چون ماهت  
 دمی دیدار جانان را بصد جان باز نفروشم  
 مرا گر کشته بر فتراک خود بندی ازان خوشتر  
 تو با آن قدّ چون شمشاد و گر در باغ بخرامی  
 هزاران جیب و دامن را توان پرمشک چین کردن  
 که جای گنج می‌دانی که باشد کنج ویرانی  
 چنان نادان نیم آخر خداوندی تو می‌دانی  
 که مانی زنده بر خاکم عنان از من بگردانی  
 بآزادی شود بنده قدت را سر و بستانی  
 بیاد آستین گردی ز زلفت گر بیفشانی  
 ز بس کابن یمین دارد هوای زلفت اندر سر  
 دمی خالی نمی‌گردد دماغش از پریشانی

\*

ای بزلف آفت انسان و برخ رشک پری  
 راحت جان منی، جان منی، عمر منی  
 دل نباشد که چو ذره نکند میل هوات  
 بسته آن سرزلفین چو زنجیر بود  
 من ز مهر رخ چون ماه تو گشتم چو هلال  
 چشم سرمست تو ای دوست بلاییست سیاه  
 سرمه چشم جهان بین من مسکین است  
 نرگس مست تو هر [کس] که در آفاید  
 روز پیروز کسی راست که در وی نگری  
 گرنه ای عمر بگو کز چه چنین می‌گذری  
 چون تو مهروی ز خورشید فلک خوبتری  
 هر که او را دل دیوانه ربودست پری  
 همچو مه گرچه که هر روز به جای دگری  
 که بهر گوشه ازو جان و جهانی ببری  
 خاک آن راه که گاه به می می‌سپری (?)  
 گفت ز نهار که تو فتنه دور قمری  
 جان و دل این یمین در سر سودای تو کرد  
 شادبادا دلت ارچه غم جانش نخوری

\*

تویی که در رخ رخشان صفای جان داری  
 گهی که تیغ زند آفتاب طلعت تو  
 اگرچه آینه را آهنین دلی باشد  
 هوای گلشن کوی تو ساختست مرا  
 ز تاب سنبل و از خواب نرگست نبود  
 همه ستمگری آموختی ز غمزه خویش  
 چه دردهاست که در دل ندارم از غم تو  
 نگاه خنده ز پسته شکر همی باری  
 کند چو ذره دل عاشقان سبکساری  
 ولی تو در دلش از چهره مهر بنگاری  
 ز شور و گریه و زاری چو ابر آذاری  
 مرا نصیب جز آسفتگی و بیماری  
 چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری  
 ولی دواش توان کردن ار تو بگذاری

فتاد خواست [دلهم] در چه زنخدانت درین قضیه طلب کردم از خرد یاری  
چه گفت گفت که ابن یمین چه چاره کند  
بیوسه تا به لب آن چاه را نیساری (?)

\*

تویی چو ماه ولی ماه سرو بالای توئی چو سرو ولی سرو سیم سیمایی  
بر آب چشمه کوثر درخت طوبی نیست نظیر قدّ تو در چابکی و رعنائی  
ندیده‌ام چو تو چابک سوار در صف حسن هزار قلب فزون بشکنی به تنهایی  
ز تاب زلف تو با کس شکایتی نکنم از انک دانمش آشفته‌ایست سودایی  
بسان نرگس سرمست سر بسر چشمم در انتظار که چون گل جمال بنمایی  
بنفشه‌وار همه گوش گشته‌ام همه عمر در استماع که تابنده را چه فرمایی  
اگر به دست تو افتد ... .. زنجیر برآورد سر همّت به جیب شیدایی

گهی که ابن یمین وصف پستهٔ تو کند  
بود چو طوطی گویا گه شکرخایی

\*

حبّدا لعل مذاب اندر بلورین ساغری از کف یاقوت لب در دانهٔ سیمین پری  
آن پری پیکر که بت گر مثل او زیبا بتی تا ابد پیکار دارد ... گردد بصنعت آزری  
در سر ماهست ساقی از می دوشین خمار مست مان کرد آن بتا در ده میی پس دیگری  
زان میی کز آبگینه درفشان چون می شود هست چون در منجمد آبی گداز آن اخگری  
آفتاب و آخر گردون نماید در نظر پر می گلگون حباب اندر بلورین ساغری  
لیک گردونش ز آب و آفتابش آتش است دزه‌های او شرار و هر شرر زان اخگری  
تا بنوشد بنده بر یاد خداوند جهان صاحب اعظم جلال ملک و دین آن سروری  
کوست در عالم سزاوار سری و سروری تا نه پنداری که باشد سروری در هر سری

تا هوای حضرتش ابن یمین را در سر است  
بر خیالش می فشاند ابر خاطر گوهری

\*



باز چون زلف خودم کار پریشان چه کنی  
 یافتند گوی دلم در خم چوگان غمت  
 دل چو سودای سر زلف تو می پخت خرد  
 می‌کنم زاری و بر راه دلم می‌نروی  
 کرده‌ام سایه صفت در پی خورشید رخت  
 من و تو مست خرابیم و شبست [و] سرکوی  
 باز چون روی خودم جزع در انسان چه کنی  
 گوی سیمینست پس از غالیه چوگان چه کنی  
 گفتش ای خام طمع کار پریشان چه کنی  
 گر بزورت برم ای سرو خرامان چه کنی  
 گر بدست آفتی و دور از تو رقیبان چه کنی  
 گر بگیرد عسست با من ازین سان چه کنی  
 جان به جانان ده و از غم بره‌ای ابن یمین  
 گر به جانان ندهی ساده دلا جان چه کنی

\*

ای صبا گویی که از خاک خراسان می‌رسی  
 درد دل راهست امید به شدن زین پس چو تو  
 از بر یوسف نسیم پیرهن برداشته  
 جان چیزی باید از جانان سحرگاهی که تو  
 می‌کنی با کشتگان تیغ هجران آشکار  
 خاک پایت سرمه چشم جهان‌بین می‌کنم  
 راه آفت هست الحق ای صبا کابن یمین  
 ای صبا بگنر بچین زلف مشک افشان دوست  
 گو ز دست هجر آمد جان مشتاقان بلب  
 کاتش دل را بجای آب حیوان می‌رسی  
 از بر دلدار من بابوی درمان می‌رسی  
 مهر نور دیده یعقوب کنعان می‌رسی  
 هدهد آسا از سبا سوی سلیمان می‌رسی  
 معجز عیسی ز خلقان گرچه پنهان می‌رسی  
 بهر عزت کز در آن شاه خوبان می‌رسی  
 بر تو جان افشان کند کز کوی جانان می‌رسی  
 گرچه آنجا از پریشانی هراسان می‌رسی  
 وقت را دریاب اگر فریاد ایشان می‌رسی

\*

اکنون که نسیم نوبهاری  
 شاد انک نه‌د چو نرگس مست  
 باید که بدانی ار بدانی  
 حاصل ز جهان جز آنک روزی  
 در پای گلی بگام امید  
 دریاب که مغتنم ز ما نیست  
 در فصل خزان که ضامن تست  
 بکشاد نفس به مشکباری  
 سر بر پی سرو جویباری  
 نیک و بد عجز و کامگاری  
 گر ز انک بود ز بخت یاری  
 با سرو قدی دمی برآری  
 ایام نشاط و می‌گساری  
 با موسم باد نو بهاری

ای ابن یمین ز غم میندیش      تا جام طرب بدست داری  
کان را به تو دیگری سپردست      تو نیز بدیگر [ی] سپاری

\*

ای آفتاب حسن تو در اوج دلبری      وی تاب آفتاب ترا ماه [و] مشتری  
من ذرّهٔ هوای توام روی را بگیر      کائین آفتاب بود ذرهٔ پروری  
بهر نظارهٔ رخ تو جان عاشقان      آیند بر دریچهٔ لب چون تو بگذری  
با قدّ چون صنوبرت آزاد سرو را      بستی کمر چونی سرو از بهر چاکری (?)  
بر ماه و آفتاب ترا ناز می‌رسد      زیراک از منازل این هر دو برتری  
گر آفتاب را خط شیرین مشکبار      گو روی ماه را سر زلفین عنبری  
با چون تو آدمی بر دانا فسانه‌ایست      گفتن حکایت از ملک و حور از پری  
دستت چو می‌دهد که دهی داد عاشقان      وقتست اگر بحال من زار بگذری

پیری و ضعف ابن یمین بین و رحم کن

تا از جمال و جاه و جوانیت برخوردار

\*

### مستزاد

زیبا صنما یک نظرت اهل صفا را  
از ملک جهان خوشتر  
یک شکر ازان پستهٔ خندان تو ما را  
صد بار ز جان خوشتر  
ای سرو سهی بندهٔ بالای تو برخیز  
بر دیدهٔ من بنشین  
زیرا که سهی سرو بود حسن و بهاران  
بر آب روان خوشتر  
هر شب که خیال رخ چون روز تو بینم  
تا روز سپید آن شب



عیشی بود آن مفلس درویش گدا را  
 از عیش شهان خوشتر  
 تا خوانده چو بختم ز در حجره درآمد  
 جانانه ز خوبی خوش  
 در بست در حجره و بکشاد قبا را  
 وین خوشتر ازان خوشتر  
 گر جان گران مایه رود در سر سوداش  
 توقیر دران باشد  
 در رشته بازار کرم اهل وفا را  
 از سود و زیان خوشتر  
 هو صبانیه در نافه کشایی  
 در چین سر زلفش  
 بویی که کند همنفسی باد صبا را  
 از عنبرویان خوشتر  
 پیوسته از آن سیم سرین ابن یمین را  
 باریست گران بر دل  
 یا محنت ایام درین بی سر و پا را  
 آن یار گران خوشتر

\*

### مربع

با ابروی تو بدل ربایی	انگشت نمای چون هلالست
دارد ز جمال تو خجالت	خورشید که مظهر جمالست
ای از تو جهان حسن آباد	ایزد همه حسنها ترا داد
از عین کمال در امان باد	حسنست که به غایت کمالست



یک صبحدم ای نسیم خوشبوی	بگذر سوی آن نگار و برگوی
کز مویه تنم شدست چون موی	وز ناله زار همچو نالست
ماییم ز عشقت ای پریوش	با چشم و دلی پرآب و آتش
در هجر تو نیست زندگی خوش	باز آی که نوبت وصالست
دل کز تو صبور گشت یارا	دل نیست که هست سنگ خارا
گر هست ترا شکیب یارا	باری ز تو صابری محالست
گفتم که خیال چون تو ماهی	بینیم به خوابگاه گاهی
لیک از غم چون تو دل پناهی	خواب آیدم این هوس خیالست
گر ابن یمین ز عشق رویت	برباد شود چو خاک کویت
بیرون نرود ز دام مویت	مرغ دل او که بسته بالست

\*

#### مسدس

آمد بر من نگار سرمست	بردوش فکنده زلف چون شست
هر دل که ز بند عشق می جست	زودش بکمند زلف می بست
بگسست زمام عقل از دست	چو در من بیقرار پیوست
ای وصل تو اصل شادمانی	درمان دلم چو می توانی
برخیز و بیا چنانکه دانی	برهانم ازین غم نهانی
کان کس که تو اش همی رهانی	از محنت روزگار وارست
هنگام سپیده دم ز گلزار	آمد بر من نسیم اسحار
می گفت بگوشم این خوش اسرار	از گفته بلبلان بیدار
... ..	باید که بود بهار سرمست



خوناب گرفت زلف سنبل      آورد صبا دم قرنفل  
 عذرا صفتست چهره گل      چون وامق عاشق است بلبل  
 شاد آنکه گرفت ساغر مل      با یار سمن عذار بر دست  
 اکنون که صبا چمن بیاراست      دهقان قد سرو را به پیر است  
 اسباب طرب همه مهیاست      هنگام نشاط وقت صحراست  
 شاد آنکه گه صبوح برخاست      چون ابن یمین به عیش بنشست

\*

### رباعیات

دلدار کجاست و آن کجاست که نیست      در عالم اوزان چه صفاهاست که نیست  
 عالم همه اوست و جز او می بینی      اندر نظرت آنچه خطاهاست که نیست

با مطرب و می جور سرشتی گر هست      یا آب روان کنار کشتی گر هست  
 به زین مطلب دوزخ و بیهوده متاب      کاینست و جز این نیست بهشتی گر هست

زلفت که حیات دلم از بوی ویست      همچون دل من هزار در تویی و تست  
 از سنبل تر بر سمنت چو گانیست      هر جا که دلی شیفته کوی ویست

ای دل چو سروکار فلک پیدا نیست      نیکی و بدیش هیچ پا بر جا نیست  
 گر با تو کند دشمنی ای دوست مرنج      لیکن با همه هست با تواش تنها نیست

خضم تو که چون قرابه غماز شدست      چون کاسه شکم پرست و آزار شدست  
 بر خاک مذلت اوفتاده چو حصیر      در یای جماق بر سر انداز شدست

آن آب که روح پرور اشیا شد      هم اوست که گه خامش و گه گویا شد  
 در دور وجود ابر شد و بار دگر      شد قطره و قطره باخر دریا شد

یارب چورسی در تو و خود می‌نگرد گر نیک و بد آنچه می‌کند کرده اوست	معلوم همی گرددش از روی خرد او کیست بگویی که کند کار بخود
آن چیست که چون ابروی جانان باشد در بحر ضمیر خویشتن شست آمدار	قلب وی مشوشیش یکسان باشد کان چیز که در شستست خندان باشد
بشنو پسرا یک سخن پیر پدر ور زانک نیاید این حدیث باور	بی‌زر منشین که کار زر دارد زر در معنی این رباعی خوب نگر
چون نان حسن غم برساند به عمر الضعف دو سر و ذاک فی شهر صفر	از خاصه ما بره فریه یک سر افزوده زسال بیست بر چارده بر
ای عارض تو تازه چو گل وقت سحر گردست اجل مرا زپا نشانند	بارای که عزم کرده‌ام بار دگر ما در سر کوی عشق در بازم سر
در هجر لب چون عسلت ای دلبر ناگه کنم از فتنه سیب زنخت	بگذشت مرا زآسمان آه سحر مانند چراغ پایه آبش بر سر
ای شمع روان تا رود از طبع ملال سیب زنخت کر[د] دلم همچو ترنج	در ده گلبون یک قدح مالامال در دیده چو کرات کشاد آب زلال
خصمت چو قرابه سست حالش بینم از کس که چماق می‌کند سرزنشش	زان کاسه سر پر ز محالش بینم دایم چو حصیر پای مالش بینم
گویم لغزی گرش تو آری بیرون آن چیست که چون بر شمردن[عشق]	دایم که بنزدیکی تو هست کنون تصنیفش نه کم بود و عشرش نه فزون



زَنهار [که] در سرای خود پیوسته      می‌دار به‌رحال که باشی بسته  
در آ‌زی بستن و این خوش سخن است      در بسته خداوند در از غم رسته

با‌گردش آسمان بود پیوسته      بادا سر دشمن از حماقت خسته  
دایم غضب مالک عرش و کرسی      گردنش بر میهمان خواری بسته

گر نیک زبی ای دل و‌گر بد باشی      در فن خود آن به که سرآمد باشی  
وان لحظه که با خود او فتادی ز جهان      زَنهار در آن کوش که بیخود باشی

خوش باش که بی‌قضا نباشد کاری      بر دل منه از مانده محنت باری  
تدبیر خرد در بر تقدیر بود      چون مکرمت مستی بر هشیاری

گر عمر بود بینیم احوال بسی      ور هم نبود بدان ندارم هوسی  
گر رفته و نا آمده کو دست رسی      از دست مده تا بتوانی نفسی

یک کوزه می کجا و کو جانانی      در پیش نهاده‌ام سر بریانی  
بر لعل لب تازه ترش آب حیات      چون استره تیز کرده من دندان

\* \* \*